

خاطر از کفر رشوق او چو گل کیند	مصراع آتم چو سر و شعاع کیند
تر شود کردار من بر از محیط اشیا	سلیقه اش از غم بدوشش کیند
بسکه جان پرورده زهر غم ناکامی	در مذاقم تمنی ایام سیری کیند
میکند جان در تن آینه از اجازت	هرگز روح روان اینک خود کیند
در هموای کام دل هست اگر افتد	میتواند صعود هم در صید کیند
از سعال ماموش غافل که خورن ناله	حلقه در گوش صدای کار کیند

زاقصای بد سستی کی بود غایب

مهر اگر در سینه بد طینان کیند

چو دامن خیال رویش از ترکان کیند	ز تاب جلوه اش قوت اشک از آب کیند
خدا می نیست دل را از کینه زلف و	کمی در تب چمن و کلاه در قید کیند
نسازد سقار بها دل را خوش افش	که چون سیب اجزای وجودم از دست کیند
محبت را کی چون مهربان میتوان	که طشت نام عاشق به بحر رام کیند
نشانی از شکست در دل صافان نماند	درین آینه چون آب از جها هر چند کیند
بیجا عاقبت از خانه دل پاک نکرده	بهر جای که جولان نه چشم ترا کیند

برون بخیر دل از پیش کش در طوفان خاشاک
 بشوید دست از آن کو هر که در کام نماند

صحبت نادان اگر نه بی گالت میکند از سرش ارغوانی میتوان سر بر شد اینچنین که شعله آفت خالی است نیست چون پروانه بیل محرم خفته رتقی را تنزل بود در استین از در امثال خود بکانه کردن چنان عزمت یک آن بوزنیت در این کانه نیست ازادی ز دام خورشید نروا	هر که بان لال بودن از چالالت میکند آب یارها چشم تر نهالت میکند انگر دل عاقبت سترده حالت میکند ترک قیل و قال کردن ز اهل حالت میکند بشمع آسا سرفرازی پامالت میکند آشنای در که آن بی ثبات میکند مالمی میکنی دوران معالت میکند هر که از مردم نظر بر خط و خالت میکند
---	--

نه هیچ شمع بجان نمون استیغرت
 خون هر که را که میریزی حلاوت میکند

بی رسد برای هر مرد دره اندکی کند تا اینکه یک پیش جانین هم قرار	بر سبک روحان بود و هر چه پدید دل چو بر خیزد بر خورشید پدید
---	---

۱۲۳
 برون بخیر دل از پیش کش در طوفان خاشاک
 بشوید دست از آن کو هر که در کام نماند
 صحبت نادان اگر نه بی گالت میکند
 از سرش ارغوانی میتوان سر بر شد
 اینچنین که شعله آفت خالی است
 نیست چون پروانه بیل محرم خفته
 رتقی را تنزل بود در استین
 از در امثال خود بکانه کردن چنان
 عزمت یک آن بوزنیت در این کانه
 نیست ازادی ز دام خورشید نروا
 هر که بان لال بودن از چالالت میکند
 آب یارها چشم تر نهالت میکند
 انگر دل عاقبت سترده حالت میکند
 ترک قیل و قال کردن ز اهل حالت میکند
 بشمع آسا سرفرازی پامالت میکند
 آشنای در که آن بی ثبات میکند
 مالمی میکنی دوران معالت میکند
 هر که از مردم نظر بر خط و خالت میکند
 نه هیچ شمع بجان نمون استیغرت
 خون هر که را که میریزی حلاوت میکند
 بی رسد برای هر مرد دره اندکی کند
 تا اینکه یک پیش جانین هم قرار
 بر سبک روحان بود و هر چه پدید
 دل چو بر خیزد بر خورشید پدید

چاه را از پستی خوش است و نیارند	جان عزیز من چون شود دار و خوار
پرتو شش افزون شود و خورشید	قدر عالی بیش از دهت شود
صید دل آتاده تا در دام آن کشد	در شکار هیچ و تاب مضطربم شود
دود بر میخیزد او آشکم بد چون	سکه در دل آتش حیرت بر سر
هست چون تصویر فرغ از جوی	محو دیدار تو در من گاه ز نور

چون باشد عاشق از بی مری خوابد	خاطر محزون دل گلشن و جان کند
-------------------------------	------------------------------

غیر از خوشی که بغیر یاد میرسد	کر اینچنین بداد دلم داد میرسد
کشتی ب اصل از مد و باد میرسد	دل را برون زور طغیانه میرسد
کی و نشکر به خاطر داشت و میرسد	عاشق کجا خیال سراپا نام آید
پر عاشق از جغای تو پیدا میرسد	تا حسن و لغزین تو پیدا میکنند
مارا که به نفس ز تو ادا میرسد	کی میرسد به خاطر عاجز تو و دیگری
سرو تر که نازش پیدا میرسد	سر بر پیش ب عالم بالا رسیده است
عاشق صدای بان پیدا میرسد	بر کوشش دل طبع من از شوق جوده

دفعان بکشتی که ز می دید محض	اوقات خویش را بهی صریح کرد
ز دبرق حسن خنده بامید صلت	مد و زنی که عشق دانه دل را بجا کرد
خاشع عمان ملک کن از کن به با کن	
خود را بدست خویش نشاید بکند	
خوش کنش پی که چنانی تو باشد	فکاش حیرت افرازی تو باشد
ولی کو با د و عالم کرد و بکند	چو آینه درو جایی تو باشد
بچشم اهل پیشش آفرینش	تکاش می زایای تو باشد
شهادت کاه دلمای پیرش	غم ثمر کان کیرای تو باشد
چه غم برشته بختی را که چون زلفت	بر غنای سده در بای تو باشد
تواند در نظر پنهان کسی بود	که چون خورشید سوزی تو باشد
را هست پا بود از کسی را	که چون بر سر تو باشد
بدارایی است کاشمشما	ز میان سود و سودای تو باشد
مرادی در سخن خاشع ندارد	
بغیر از این که کویای تو باشد	

به بخشکی دل خود در صفت کزک عاشق که خام سوز چو کرد کجای آن فرو	
در خواش جان نرسد دل آسان شود بعد مرگ از جوش خطا کربهای میخ و اعدا عشق را کیست با کزستی گر کند یاد شکفتن غنچه دل تنگیم شد گل مهر و وفا از من دیدن کز غم از وفا بی لب که چشم کز یاد سیه از گل انعامی است بر دل و اعراض	جو هر آینه بر من موج سوهان شود بر هوایا رفقه کردم ابر نیان میشود هر چه میکا هد چو شمع از جشم جان شود جوشش دغم همچو گل زخم نمایان میشود هر شاعی کوفراوان گشت از زبان میشود بر لیم تا خنده می آید پشیمان میشود رنگ بر رو چاک چوب از پنهان میشود
هر که ادر روزگار آگاهی از یک کجاست همچو عاشق پیدای از غرض دور میشود	
دین هر که ز رخسار کام رو میکند گشته نادیده بر سر هم زنجیر است کرد و کار از چه بر لعلان غلام نشیند	قره از حیرت او دست دعا میکند چرخ در کوی تو حکای جان میکند کاستیما سنگ فلک بر حو میکند

دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ
دل در دوزخ جا به دوزخ

سایه سرو نو که پیش گذارد قدمی	بر سرم بخت سید بال بیا بیکر
بیکه از شنه لب لعل لبش چسبید	دل بیک بوسه او کام رو آید
میکنه ابر کرم تا از ترشح ده	سبز از تربت ماهر کیکر
بسکه در سینه ارباب کرم کرم	آب در دین کس کس کول که میگرد
فلک سفید اگر مست چنین خنجر	عنقریب که به کاه و با میگرد
بامیدی که ز کوی تو سراغی بگرد	
خاشخ اشقه ترا با و میگرد	
صحت خلق معینه بعد بهم دارد	روز شمع و شب آینه بزم دارد
سراپا بهی این منزل ویرانش	روشن هست سیلاب خرم دارد
اثری نیست عیان آمان قاصد	کر چه در نفسی محو جویم دارد
نفسم در ره شوقش نفیس	آنکه گشته خود همچو جیابم دارد
در بیابان جهان پیروی خواست	غرق لیشنی بجز سرم دارد
غرق غلج بومیدی دل بر	با خیال ستم آتش و اتم دارد
خاشخ آیدیشم نکر دن زره و فدا	فارغ از دوا اند روز حسام دارد

براد انظار سرور
که هرگز در غم و غم
لبند و لبش
آنکه سر کرد
نجا از مغرب
کوه و کوه
روغن غنچه
درین بار خاشخ

پروان مد از ضعف شکستم نبرد	از دل بسینه ناله پستم نبرد
در لاله ناتوانی بیداد روزگار	پای حصا به پیش زدستم نبرد
بر کوش جان سوز از جوش نبرد	از دل برون ندای استم نبرد
سختی که عمر کو چشمش در بار	مهرش ز طبع با ده پرستم نبرد

حاشی ز ناله صبح و لعل گون

ضعف از طلوع طالع پستم نبرد

هر که کند راستی را مینماید شود	تن کجی چون نداد چوب عصای شود
منزل عشق ترا هر که ناز خود بد	بر سر کویت از و راه جدای شود
آه نداد و اثر از دل ماصاف ما	شست باشد چو صاف تر خطای شود
نگر طیبان عهد برین و دل و آب	در دشت چو شسته زود دوای شود
روی هر سو که کرد کز ما از اثر	سبزه آن بهر دور و هر کی شود
در دل مظلوم عشق تخم استم نبرد	خمرین اهل ک در ابرق بلا می شود
چون گفت پیاپی نام و وقت لب دیگر	از در میخانه ام هر چه عطا می شود
کریمین کفایتی از تو رسد نبرد	بر کل از شوق تو دست می شود

ز شیوای عطای تو هر که آگاه است	امید از تو زلف شیر شیر دارد
کدام دل که گرفتار چرخ و تابش	که درین تاب میانی که آن کرد
برون ز کوی محبت میکند اروپا	چنانکه دل ز تنای او بسپرد
چونچه بستر آسایشی دلم عاشق بیاب در هر دروغش شیر دارد	
حسن عشق بایز خواهد شد	مدعی شرمسار خواهد شد
میست بی وجد دل پسند	دیده آینه دار خواهد شد
میکند کل بهار خاموش	ناله بی اختیار خواهد شد
جلوه برق حسن گزشت	استک عاشق شران خواهد شد
ظاهر خویش را کین ملن	راز با استشکاه خواهد شد
استخوان قمار باز آخ	کعبه تیغ قمار خواهد شد
در پناه تو آرمیدن خلق	در بلاها حصار خواهد شد
روگردان ز فقر گم خواهد شد	مایه افتخار خواهد شد
عاشق آن خط اشارت دارد	که مخور عینم بهار خواهد شد

مید معنی چون ز پیش خاطر دم میکند	خویش را در بستن اندازم میکند
شب کهر را در نظر نایست چنین	بیره بختی قدر میخان را بسی کم میکند
من بخود از لب کشودهنی جا کرد	آنچه باروی دل آینه همدم میکند
بیزواید بک زک از سحر دل	هر سرشکی یک جهان از چشم میکند
بسکه نفس از چوب و زبهای دم	بجوید پهلوتی و چشم زهره میکند
از تپیدستی نه از دوا پاک استغفار	سرکراتی تهم با سپنج جام میکند
میتوان از آب کشتن آتش نوزاد	مدعی را تا قیامت لطف نهم میکند
کردش چشم توام جام بیاپی	بچرخ چون خویشم از لطف و دادم میکند
هر که خاشاک کوی محبت میشود	
خویش را فارغ از قید و عالم میکند	
ز شرح حال و احوال در جان کشد	سخن چندان پیش آمد که مظهر میان کشد
بیاد و محنت آموختی در باغ	ربید از خویش دل انجمن از چشم کشد
سفر از دامن زلفی خضرت	که در هر کام چندین کاروان کشد
مرد و حیای در طریق رهبری	از غفلت بسکه پس از سران کشد

بیا معنی چون ز پیش خاطر دم میکند
شب کهر را در نظر نایست چنین
من بخود از لب کشودهنی جا کرد
بیزواید بک زک از سحر دل
بسکه نفس از چوب و زبهای دم
از تپیدستی نه از دوا پاک استغفار
میتوان از آب کشتن آتش نوزاد
کردش چشم توام جام بیاپی
هر که خاشاک کوی محبت میشود
خویش را فارغ از قید و عالم میکند
ز شرح حال و احوال در جان کشد
بیاد و محنت آموختی در باغ
سفر از دامن زلفی خضرت
مرد و حیای در طریق رهبری

ز احوال دل سرشته ام هر که یاد آمد	چنان که یار شدم ز جوشش گشت
فغان ز شور مستی قدر جای خود	بیک پروازی بی که کردم آشیان گشت
نماند از رفتن بافتن نامی بر چاشنی	
چو خاشاک از نسیم آهسته توان گشت	
زین بد بکنار آرد نمی پند	چو پست آینه هر کس که روی می پند
کسی که خاک وجودش شد آفتاب	بکشت خویش نام از آبروی می پند
بهیچ عهد مفاد در جهان نخواهد	کسی که دست بدست سبوی می پند
که آنگاه با آن بوسه گاه می افتد	که عجز خویش از لعل او می پند
بسان آینه آب میکند مردم	چو دلم که از آن تند خو می پند
یعنی گامش زرقان او رک جان	چو لطف که کند گفت گو می پند
دلم چو خسته خاشع خیر روی	
که طوق بندیش در کونی پند	
هر که تعمیرش از خوان آسمان	خانه خود را بدست دیویش بران
خانه پردازی که از من دل پیچا بدست	چشمش خفته در گوشش بران

کوشش به نوازند
 دل چو قری میکند پرواز کرد
 تیغ مرگانی که دل پیشتر سر کرد
 هر سولیش ز شوخی نیند ما حق
 وحشت چنانه میسازد مردم حق

جلوه هر که سرودش با خوان میکند	دل چو قری میکند پرواز کرد
جوهر آئینه را زخم نمایان میکند	تیغ مرگانی که دل پیشتر سر کرد
جلوه آتش آئینه را چاک کر بیان میکند	هر سولیش ز شوخی نیند ما حق
آشنای هر که با آمو نکاهان میکند	وحشت چنانه میسازد مردم حق

بیج و تاب شور زلفی برداشته ز خود
هر دم از آتش فکری کز پریشان میکند

عهدیت که کسر فائده	دل نیز سری بجا ندارد
خود دوست دل آشنای ندارد	پیکانه نه دشمنست با خویش
در دسر ما دوا ندارد	دست از سر ما طلب ندارد
کاری با کار ما ندارد	از دولت هیچ کل زبانه
طولانی است ندارد	تا چند بعوض حال کوشی
مندیست هوا که تا ندارد	صد زاهد را باب ربه است
یک آه که گشت ندارد	پیدل زوالم که این نبرد
یک کوشش با صفا ندارد	این نکلند از غبار دلهما

خفا و مکتوب عالم با این
 نه از جالبه و قدس کربان
 سر زلفی ز عالم چو سبیل
 آفتاب نشسته زرد و تابان
 زخم کجا بخت است
 زبانه آن زبان را نام نخواند
 خاشاک زلفی غوغا را
 از جیب باریک نفوذ را جابان

بی روی تو نوز دیدم کن	در خانه دین جان دارد
بی جذب عشق عقل فتن	کوریست که ز بهمان دارد
یکی هست بود فغان جاشع	
یکی هست مکه صد انوار دارد	
خوبان مرا بعد فراموش کرده اند	چون غنچه ام معاینه خن بپوش کرده اند
بی رغنیت شور بیان خبر مرا	این کاس سر را ز بادیه سر پوش کرده اند
در سینه آه قمار ما را می قدان	مانند دود شعله هم آغوش کرده اند
پهلوی آفتاب زند تیره بختیم	و انغم چو حال طرف بنا گوش کرده اند
مانند داغ لاله دین بوستان مرا	در آتش شمع شده و خاموش کرده اند
پناه غم خورده و از خویش نفیلم	ما را نداده سپهر و مدوش کرده اند
از هرگز ندید چو کشتی که ابل در	تا بر سینه نشسته ز غم نوش کرده اند
جاشع چو غنچه سر جهان کشیده اند	
اما بیدلان فغان ترا گوش کرده اند	
هر جا بی زنجیرم کامل نمی شود	دیوانه پر کر شده و محقق نشود

در محبت شکوه بیدار است میداند	سخت بر حمانه آن دل شکوه میکند
یار بی پروا و من او آن دل مغلوب	کی درین وادی کسی عاشق بر اعظم
از خشم خورشید کام میزنم توان کرد خورشید که آینه شود در کف مثال آغاز نمایی تو احببام ندارد فریاد که اگر فکش کنی در دهان عین کرم تشنه فریاد سید دل آینه کواه است که در محفل است	چون معنی چیده که سرور توان کرد باماه جمال تو برابر توان کرد صحریت وصال تو که با و توان کرد ترک می و اندیشه سحر توان کرد چون آب محیط است که لب توان کرد با مردم عالم لغتی بر توان کرد
عاشق بچین فصل که در سینه چکان است بر خیز که نامرئیه دیگر توان کرد	
محو طاعت از کسی که حاشیای سبزه در آن وادی غبار استیم آنقدر دارد هلاک شمع شمع که عاشق را زینت	که خن برقرار شد کم در بار سبزه که نه اسود که نه قوت رخت سبزه نه تاب وری و نه طاقت و دربار سبزه

در این کتاب آمده است که در هر یک از اینها
که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها

محمد بن عبد الله

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

تغلق

کتابخانه کلاسیک

الحمد لله

بسم الله الرحمن الرحيم

روای غریب و جلی

الارک

که اب و زنگ دیگر با کل رخسار شده
که کیفیت نه با هر سحر سرش را
که عری شده جواد از مرغ های بی ش

نهان در معنی رکین شدن حاشیای ششم
که رکینتی همین با جاده و دستار شش

جواب نامه مارا بفرستید می آرند
رسیده است بجای نزد هم
ز موج بوی سر زلفت تو صبا دم
بخشم ما بنود طوق غبار بوی
دقیقه یاب بودا گنجه در سینه
رقیب و قال فرزند لب لعلش

مکوی شعر کز حاشیای مدام زخم دل
برای غمزه راجح معیند می کرد

آینه عمر من حال و لم پیش نگیرد
دور سینه آنچه بود نهان آشکار

با انتظار و عده وصلت نمی کند	سوق تو آنچه بادل امیدوار کرد
در محفل نیاز تو ای پادشاه حسن	کردون ز قهر بر کی بگرزد
رود و قبول حیت ندانم که چشم تو	مارا بختیار تو بی اختیار کرد
هر چند جور پیش نمودی وفای ما	عهد ترا بسینه ما استوار کرد
بر کوشش میرسد ز شکست بختان	هر ناله که مرغ چین در بسار کرد
حاشیاء حاشیاء مبادا گند بد شهن کند کسی بابا هر آنچه دوستی نوزگار کرد	
خیزد چشیمیای حیرت مانع دید	سدا راه آرزو با کوشش کشید
کلام ما هرگز ز دوران بزیان نماند	عاقبت در عین کسب جام ما سر آمد
مطلب ما هیچکدام بی خون دل نبود	بخت خواب آلود ما در شام هم نبود
یکسر مو آرزوی ما نیست در کنار	در خیال آن میان آخر نگاه از کار
چو شمع سحر و تاب شده جان	شعله دایع جنون هم بر سرم بر آمد
بسیج غافل را باین کم و نقصان نیست	وقت آنکه خوشتر که از خلق بر آمد
حاشیاء از بس که در روز بفرماند	بسکه ما هواری دور از خانه آمد

سخت نهی از این خط دارد
سخت نهی از این خط دارد

جوشش شوقم بهوای تو شراب دارد	با من سوخته جان عشق نظر دارد
میتوان یافت ز خوشگویی و خدائی	که فغان لب خاموشش اثر دارد
در کف طفل بود آینه را پیم شکست	دل ز دلاری آن شوخ خط دارد
نشود بجوئی چرخ اگر بشد	قاصد راست رو آه حشر دارد
هر کس از مر حله عشق برون بریزد	کین دور بهر کام خط دارد
بر خود از کین و درم اینهمه چون	دل بمن خوشش که چنین نفع دارد
ظاهر از فقر بود شکست شانه	مخلی بر کی در کوشش مراد دارد

در هم بر ساده دیلهای دل خاشاک	
کز شب بھر تو امید حشر دارد	

بهار آمد بیا زاده چمن می نوشی دارد	خبر کردم ترا دوران گل پیوستی دارد
چو شمع گل کهی از کین میس بر آواز	هدهد عین او با سرواگر همدوی دارد
سری چید عین زلف از عاشق لب	که آه اسیران همچو خط سرکوی دارد
ترج عرو و قطع زبان شمع شد	که هر خاموشی این بمن خاموشی دارد
بهجوم کمان کی خوار میزدن	چو شد ایام اگر در قدر گل خوشی دارد

چو اختر حشمت از ناله ام بیدار شد	فلک هر چند دور از مصلی که گشای دارد
----------------------------------	-------------------------------------

مرا از غفلت پر و چون معلوم شد خشنوع

که در دساعت داروی پیوستی دارد

عمری که شدت و یار و مسلح و انکند	خود را با شناسی تا هشت کند
----------------------------------	----------------------------

با درو که نیات شیر کیم از ازل	نشکست هیچ دل که دل ناصدا کند
-------------------------------	------------------------------

از دست ما چه میکشی از آرای طلب	کس در عشق را بدار اوادو کند
--------------------------------	-----------------------------

پیکانه تا محبت از غلغله تن رفت	دست مرا بدامن دل آشنای کند
--------------------------------	----------------------------

وارستگی ز قید دو عالم نیانستم	تا دل بجام زلفت تو ام مبتلا نکرد
-------------------------------	----------------------------------

آن پوفا که دل نکست ما بود رفت	از یاد ما ز رفت و گهی یاد ما نکرد
-------------------------------	-----------------------------------

صد گونه چاک ساعت زنجیر فلک داشت

خامش چاک که بادل ام پوفا نکرد

بسم اهل جبارا التفتی زان بی شید	که آید پیش لبم اقوام را چنان شید
---------------------------------	----------------------------------

بیمه ای جدائی زان تنگی که دلم خط	که در دیده ای رشک و حسد شید
----------------------------------	-----------------------------

ز بی تاثیر می بر گفتگو معلوم نکرد	که جای دم زون در عالم امکان شید
-----------------------------------	---------------------------------

کمزور است و حال دلش
هرگز از دین و دنیا
بسیار است از این
در این دنیا
بسیار است از این
در این دنیا
بسیار است از این
در این دنیا

عافا سوز سوز دارد
بسیار است از این
در این دنیا
بسیار است از این
در این دنیا
بسیار است از این
در این دنیا
بسیار است از این
در این دنیا

چنان امزده طبع فخر دلهای بامید صیاح امروز وقت خود دل دیوانه عاشق غم دنیا میدهد	که شوخی و مزاج بازی طغیان که بهبودی بوضع گردش دوران سر شوریده مارا سر سامان
از وطن هر کس بغیرت بهر دنیا سود خود منظور میدارد اگر جان بهمو زخم تازه لب به تیرت موج	همچو آن عضویت احشای که از با نقد عمری بها از کسبه میبرد بسکه خون این چشم کریم بر میبرد
خویش دل مرور با خاک یکسان میرسد از همه دیگر سیام کلفتی بان سپردشت نامهربانی شده	آبرو بر باد از عرض قست میبرد تا عیار دیگری از خاطر میبرد باغشش کردود از خویش تنها
لم را شوق هر دم بیکرم نالد	کرم چو دارد جذب لاکر دیوانه است
لب هر عضو آتم از سر زنجار دارد	از سر کوچی توکی خاشع بصحرای برد

مراد و کر چه با عاشق نه عشق و نه پستی مرا در کشتی رسد از کجای است نشان بندی لازم بود عشق شقا گرفتارم بدم نو خطی عاشق دل از کس بیای نو بهار از زویش نو که هر صوم	ولی در دلر بایها عجب ناله دارد که هر یک کلی از انکس عیال شود بقدر شربت داغی که بر کلاه دارد که ماه عارضش از دو و آیم دارد با بنگ در در بستراری ناله دارد
بامید و عاشق چون زده بوم چون که خاشع شور بر سر از بوم	
هر که آن قامت با ستغاف خاکی حسرت عاشق چه سازد با بهار تیره نچی بن که چون شکران نگاه غنچه هر دل که از ایام آن ترکان بر سر دل تا خیال زلفت واقفان نیست بی جوش سرشکی آه انبار میفروشان بخیر از کردش تنم	باقی است فتنه دست و کمر مشغول که ز لطافت چون پری از دیوان تا بسویم چه میوه رویشمان شود به چو کل لبریز از ترجم نمایان میشود تا کلام جمع شد خواب پریشان چون به از حد فرون بند کرم نیستند که که می چون آب از ان

زینک کف تو خورشید در
 غدا تو کاخ منید در
 جلال دین کاشا در
 بهر جا تو خورشید در
 زینک کف تو خورشید در
 غدا تو کاخ منید در
 جلال دین کاشا در
 بهر جا تو خورشید در

بهر ای از کف برد دل خاشاک که کاشا از خیال جلوه اش تو کاشا شد	جوهر آینه حسن تو دایمی دارد غیر من که نظافت ده و شش تو شرخصل وصال تو لک می رسد که روان را متفرق کند آباد هست برشته دلاهی خیال تو بیرون رنگ که پرور کند با رنگ زینک کف تو خورشید در
---	--

که زنگس دل هر دین غلامی دارد
 هر غلامی ز غلامان تو نامی دارد
 دلم از شوق تو اندیشه حامی دارد
 یعنی آینه ای که هر که مقفی دارد
 دل به اندیشه که آهوی تو
 دل کشته بی تاب پی دارد
 زینک کف تو خورشید در

سبزی از کف برده دل خاشع که طاووس

از خیال حلوه اش محو کسان میشود

جوہر اکینہ حسن تو دایم دارد

غير من كز نظرافت ده و ششام

شرخصل وصال تو لکامی رسد

که روان را متفرق کند اما در

محال
هرگز نشد که این خدایتو

سنگ و کنگرہ

یہ در ملک پرور سید محمد علی

حاشیہ از جہتیش ہر لب توان غافل شد

که در بین دایره هر حلقه مقامی دارد

ز خلق هیچ بعذر از جفائی آید

یون از عالم سلاطین و وزرا

کے لئے یہاں سے لے کر

کسی بکار کسی جز خدا نمی آید

که در جهان بقطر آشنایم

کدو ش از زر صنغ صا ای

طلب می کشد از آرومن از محبت بخش بسته چنان روزگار گشتی را ز بس که راه وفا در زمانه مسدود است	برون ز عهده دردم دوانمی آید که آب در بهانه گشت پانی آید چون بخاطر باد صبا غمی آید
دل شکسته و دست تفرقه خاشع بجز دعا ز من پریاستی آید	
دو داکم از غم دل چون فلک پیزد سینه چاک نموده جان در پیش خطایم ز خفا دارد دل از دشمنان خوشی بدست عهده عاشق کند و حل بجز شکست موسم را شده نهی حباب که شد وقت آن شد که خیال تو بهار را ای خوش آن ساعت که چون می خیزد	کوها چون از بر روی هوا میزد در محبت تا چو دیگر نصیب ما شود معنی کرده زهر آلود ما گیرا شود تغزل و سوا می بود دل ز شکست دیده بریم میزیم تا تغزل دوا شود بر سرم داغ چون سرایه دوا شود دست بگین تو دهنم گیر استغنا شود
چون رسد خاشع بجا طریقه و خوشتر کف طاقت بر رخ عالم رخصا شود	

در کتب معتبره
این پنج شرط است که
باشد از یک جهت
از این پنج شرط
که اینها را در کتابهای معتبره
نمودند و حال آنکه مملکت
خود را در میان اینها نیست
و اگر چه مملکت

کد بر مازین طایفان بیکس کسان کرد
 اهل عزیت را بود و دان بران نمود
 رو قندازد و کس یارب بغیر از خود
 سر فرو ما بردن باز ازل بود
 آنچه با حسن خیالم تیره بختی میکند
 سر پیش از عدل که انصاف است تمام
 عرض در دختش بر دیم کرد و دان
 کرد و احسان آنکه در واقع با احسان کرد
 آنکه ما را بر امید خویش بر کرد و دان
 چرخ دون هست که ما را صاحب
 با کل رضا را یوسف سیاهی خون
 طاق کسری را چه مینا دگر موی کرد

دلی نمی سبزه و چو عاشق بعد زو کار
آنگه میداند عوایا میسجک پس در آن

۱۸۳

زخار خفا در
و از آن
نشان

طفل اشک از دیده ام افتان زین ^{مرد}
 سیکه لبر زیت از دور در جانی ^{مرد}
 شعله آواز میوز و سپید نقطه ^{مرد}
 بر نفس از آردنوی کنده لعل لب ^{مرد}
 در آشفته بیاغت خور ^{مرد}
 بر سر جرات اخر میرو و دل از کفر ^{مرد}
 گریه حد جانی نشیند تا به امان ^{مرد}
 بی تو سیداب سرشک از دیده ام ^{مرد}
 بر برهان حاتم ام چون حرف ^{مرد}
 خون دل بی اختیار از چشم ^{مرد}
 بر فلک آنهم زدل خاطر بران ^{مرد}
 جان چه میشد که حرف از دین ^{مرد}

بجانبه در این خطه که در این خطه

100

شعر درین باب از غزل است
 و در این باب از غزل است

نیست عاشق را الفت در حدیث تو در خیالت مردم از تو بیند کلاه تو	بر کسیت که رعای او نماز ندارد کیرای شکران بخون تشنه او را کرد و در جهان دیده صفت محو آواز شور و شرم سو دای عشق را ز هزاره لجویی مالک کنای در عشق پایان ز سر سده گام	سروی چو قدش گلشن شیراز دارد مسید افکنی چنگلی شب از دارد کز نماز کند از رخسار باور دارد دو دواثر شعله آواز دارد کایینه طاقت پرواز دارد انجام چرخین مرحله آغاز دارد
عاشق نه بین دل بردار و نشانی یک مویه تنش نیست که اعجاز دارد	قالی که از لاریا بوسه کشیده از چشم طوق کردن قری ندارد برداشت پرده عشق قوا از روی مارا رسیده بود ولی آنهم از جفا	نقش حمیرا نتواند بخوابد در کشتی که تازان نهال تو کشیده روزی که از طپیدن دل خون شبد تمام بواز سرشکان

ای چرخ بی مروت پدر دانا ^{۱۹۰} کا بهی بداد ناله ما میتوان رسید
 از مهر و مدارا ما چشم مرد ^{۱۹۱} کز روزگار سفید کسی مردی دید
 خاشاک روزگار چکوم که منتش ^{۱۹۲}
 مارافروخت، صد روزه و از خون ^{۱۹۳}
 هر که عاشق موی تو پیشکش ^{۱۹۴} هر نفس بخودش در سفری پیشکش
 بسکه چاک است از آن بخت که ^{۱۹۵} ناله با ناله من دست در آغوش
 آنکه حرفش لب از ناز تغافل ^{۱۹۶} چه خیال است که از نامحی گوشت کشند
 آنکه چشمم سراپا برده پیشکش ^{۱۹۷} کاش بودیم بیادش که فراموش کشند
 دل حیرت زده ام پیشش بدینوار ^{۱۹۸} کهنم رو چو بآن صبح با گوش کشند
 سر بر آرم زگر بیان گفتن چون شود ^{۱۹۹} بر رسم سایه کران سروی پیشکش
 از غم دور دوری نمیکند خاشاک را ^{۲۰۰}
 پیخودی هم نتوانست که خاشاک کشند ^{۲۰۱}
 بیست مرغ روح هر نفس باو نمیکند ^{۲۰۲} در آن منزل کسی از نفس رفتن نمیکند
 میفشد اینقدر سرخه بر آن بزم را ^{۲۰۳} که دست هر شکی دامن دریا نمیکند

مکن در وعظ هر افسرده دل اگر سخن	که غافل تا نبرد عورت از دیا میکند
ز پستیهای اقبال بلندم نیست گیت	که کارگر به امان موج خون بالا میکند
باشد اختیاری وحشت از خلق جهان	که کس بی جذبه در عالم ره میگرد
چنان در وحشت زخو و بر دوا شود	که محزون هم درین ملامت سرافراز میکند

مکن از پافتن دلق جلایه سی خاشع
که دست کس بخیزد گیتی بختیگر

بر دست و پای حرج نه آید کند شد	چندان شکست دل که بغایت بشد
در گشت بخت کافیت هم بد شد	هر خشم از نو که قندم بشد
افکند رخسار بکرپایان سمرچین	در باغ و بهر که چو گل برین شد
عز و کبر بختش از دست میرود	عمری که مردن بشکستش چون چرخ شد
در سینه جوش میزندم بهمیداد	تا که میاب دل ز قبول کرد شد
مست کعش طیب بغفلت چو شوم	در و مرا که ترک دو اسودند شد

خاشع بهر که دور از ازل قشع رسید
عزم در جهان انصاف من در دشت شد

چو کوه در دشت سبز
 چو دریا در دل ناز
 چو سحاب در آسمان
 چو گل در باغستان
 چو ماه در آفاق
 چو آتش در آفاق
 چو باران در آفاق
 چو نسیم در آفاق
 چو خورشید در آفاق
 چو ماه در آفاق
 چو آتش در آفاق
 چو باران در آفاق
 چو نسیم در آفاق
 چو خورشید در آفاق

با لطف یمنی ذاتی کجا قسم می شود سازگار در دو پنهان لطف پنهان مصلحتها در ریاضتها جان عالم از هجوم عکس بر تو نیست بارو از وفا آخر محبتها بیایی میر هر که کیدم با خیال دوستی بود	عطر بر گل گرفتاری بوی گل کنی کی علاج داغهای دل بر هم می شود رشته چون بر خوشتر پیچیدم کر همه آئینه با آینه هم می شود رفته رفته اشما بادوست می شود بی نیاز از آرزوهای دوعالم می شود
از عالم هر چند مخلوقی مستم نیست یک وای بر جان کسی خاشع که دم شود	هر قدم یک عمر منزل در ره میگذرند عکس را آئینه در زنجیر از جوهر کنند کوه را از برق تیغ غره بخت کنند کز فزوع سرکشی یافت را بخت کنند سینه را آتش کاه شورش می کنند تا عباد را میجا بادید اختر کنند

در محبت انتظار هیچکس نماند	ساده لوح آنکس که حریف از کمر نماند
کی کند ترک محبت طایع از جور و جمل مینست ممکن کروفا اندیشه دیگر کند	
صفت طالع ناکبی پامال بجا نم کند تا بکی در کج خدمت دور از یاد چند و چون تا چند یارب از فضل خود درود آتشین خون دل از دیده چکید عقده از کار دلم کشود دوران چاک سازد پر بر من مردم بنظر نام	قوتی کو کز دیا عینم گزینم کند غیر سان اندوه دل سرد در کسبم کند تا جنون فارغ ز قید کفر و ایم کند فرقت او تا چها چشمم گزینم کند خواست تا ز ششکی چون گل بر شست کند کرد ساقی بچرخ از وضع دورم کند
منع چشم تر خوانم کرد خاشع بعد این سیل غم کو با هزار امید ویرانم کند	
ندانم آه از من آسمان چرخو تو مهر بانی و من مهربان نمیدانم مزدخانه حوالی ازین عیشم ازاد	ز جان مضطربم هر زمان چرخو که تیره بختی من در میان چرخو که چرخ از من بی خان و مان چرخو

بغیر جان بود مطبوس شد معلوم	که تیغ غره آتش از استخوان میخورد
خیال هیچ عس پی بزدور عالم	که دزد مرک درین کاروان میخورد
خاندان قات و آرام و مجر حرام	که بار غنم زدل ناتوان میخورد
بچهرم که مسود زمانه مهر صفت	
ز جان خاشع کو هر شان چو خوا	
دل ز خود رفت و غنیمت آن که از تو	نیستم اگر که آن آوار و لاش شد
مغ دل از کوی جانان غمناک شد	این کبوتر داشت پروازی پروا شد
تا بکی در آرزوی تاج کی آری	کو سکن در جهانگیری و اقبال شد
بی شب وصل تو ای آرام جان	کس نمیداند چه پیش آمد هر سال شد
چند پالمات کند آمل و غافل ز حال	بر سر قارون چه آمد مال و اموا شد
شان خنجر و کر نغمه داری او کو	شوکتش کو حشمتش کو بر سر شد
مدعی را نیست فاش با چشم شهید	
کز یار ما بود بی مثل اناش شد	
با سینه صاف چشم مسودان	با طبع آب آتش سوزان

نظم مراد و فصل کج ندی چه پاک	ماخن بعقد کو هر غلطان میکنند
غم را کجا بجا طر بهوش رده	بارند مسحت محنت دوران چه میکنند
پرورده بجای ترا ج رحمت	باورده آنکه ساخته در مان چه میکنند
مستغنی از بهشت بود و دینم	محو خیال دوست کسان چه میکنند
عاشق کجا و فکر سر انجام کجا	سرشته وفا سروش مان چه میکنند
حاشی دار پس دل خوشی نقد این خانه خراب کجاست میکنند	
زمانه لب که درین عرصه نمیکند	مدار مردم عالم بیک میکند
خبر نداری اگر ای فلک حذر زینا	که تیره ناله دلها ز سن میکند
کمان ببر که بود عشق اکر آجا	بجا طری که در و نام و نمک میکند
خیال جلوه اش ازین شکوهار	چو آرزو که ز دلهای تنگ میکند
نگاه زخم دل از آن همیشه رو بقفا	که تیر غمزه او سپد رنگ میکند
بهار جلیع بود سیل شکم از جیر	چو آب فصل خوان که نمک میکند
کلام مانواند سفید شد حاشی	بجفتی که سخن ز آب و رنگ میکند

دیوانه بیکشکس آشن کرد
 که کمر با خاک آب خیز نیتند هوا کرد
 بیماری در فردن ابرام از او تا حدی
 چو اینست می که نکلام کل از کعبه جدا
 کنی در روز دولت یاد از شهنشاه
 ترا کر تیره بختی سایه بال کرد
 چنان از ناله ابرام خواریدل کشید
 که تا افتاده دور از کوه سنگ
 نرسود ای سر از لفت حال پیچ و تاب
 کسی داند که بر زور ستمکار
 چنان بجان تیر مار او در سینه جا
 که از دل بر نیاید کرفک آسن با

برون کن تا توانی خاشع از خاک دل و دشت
 که چون دل صاف شد آینه می شود

ما غم اهل محبت کل محسوس نمیشود
 ناله هم بالی این طایفه هم نمیشود
 کی کشد دست افسر سرشوریده
 از سر ناله ماسید کل کم نشود
 از دم تیغ امید بین بود مرا
 که لب زخم دل آلوده مر نمیشود
 چرخ را ریزد کشتنی عاقبت
 تا ابد جام اگر دور کنند هم نمیشود
 دست بیک خط که در راه تو چون
 کهنم بر بکده از عشق معشوم نمیشود
 کند سر نچه خورشید تو آتش دیبا
 عصفه باز از دل بی تاب چو نیم نمیشود

این شعر را از درد و غم و اندوه
 و کینه و حسرت و توبه و پشیمانی
 و از غم و اندوه و کینه و حسرت
 و توبه و پشیمانی و از غم و اندوه
 و کینه و حسرت و توبه و پشیمانی
 و از غم و اندوه و کینه و حسرت
 و توبه و پشیمانی و از غم و اندوه
 و کینه و حسرت و توبه و پشیمانی

تا نیاید بجز جلوه آن سرور
خاطرم چون آینه محرم نشود

یار دیگر بود که تو عاشق و غم
آتش بادل عاشق دل پیغم

در عشق کیست بسبیل پروانه میون	القصه در محبت این آینه میون
بکانه چند باشی از آشنای ما	از آشنایان برون بکانه میون
باید پناه بودن ای دل بقدر بقدر	ممنوع کرباشی ویرانه میون
مخلوق بخواه آن با کس مگرد	صیاد مرغ دهن از دانه میون
از بوی گل بیاور این خلق خلق	مشهور بزم آفاق در خانه میون
کار خرد نباشد در قید زندگانی	بی عمل اگر باشی دیوانه میون
ای ناله خون دل نیست از باده کج	پناه میوان زد مستانه میون

مرغ دلم شد که از جان گرفت عاشق

بیل بهار آمد دیوانه میوان شد

از انقاص رنجش دل کم نمی شود	زخم زبان علاج زخم نمی شود
چون بیل از بهار کسی نیست دانا	هر خاطره از خیال تو محرم نمی شود

۱۰۹
 جابل بیک هم کند ترک خود
 طلع که بید عشق با وسوسه نیست
 منظور خاص و عام شدن در جهان
 روشن بود و شوری چشم چاک
 تسلیم کرد دست که ملزم نمی شود
 از روی برادر دست که آدم نمی شود
 بی ترک بادش عالم نمی شود
 کز مال حرص تیره و رون نمی شود

حاشع زمانه است که چون فی دیرین
کس بی نوازشی تو بهم نیشود

شوق لبش مثل آبم شوق کند
ارابت و تاب میزه شود چشم

اوی زمانه خون دل سخی کند
هر که که از چاکل روش عرق کند

نزدیک آن رسد که مندی خالی
تغیبت تیغ غمز خوان کجود

چون فی جلاله آید و ریزد و زمین
 یسیر بر و مرج کشته جهان کویتی

شوق مرا چه خادم رستم بر آید
 ناله مند کرده ملک را بسوخت

عاشق در شرف خلق بقبر آن پادشاه
کاری مکر اعوذ برب العلق کند

دل سر بهشت به چشم مملو شد	تا بقیع از غمتی حسن تو دور شد
تزدک بود هر قدر از دور شد	قاصد را اضطراب دل از بسین جدا بود
از عکس دید عکس شود و عکس شد	ای دل حذر که باز در آینه ناز و
میت بخون زده ای بیت السود شد	در دل خیال غمت پراپنی کند
دل همچو قطره و اصل دریای شد	تا بر کعب برده فرو در خیال آمد
هر یکم زن معامله دل شعور شد	آورده بود جنس جهان را برین خوش

از کوی یار آمده و زنده هستنور
برگشتن از کسی چو تو حاش ضرور

کر بهاری نه بدر و نه جوان میسازد	عارفان باید و باید یک جهان میسازد
کی یکبیل جم و غمت کیان میسازد	تا جداران کل و ناع جون از غمت
خود فرو نشان دل شان خوش و دل	موج به سیل فتنه خار و جنس میسازد
کسرت پی مردم تا اهل کمان میسازد	حذر افشا و کاه بکبر پیران کن
کار به خواه و خواه تیغ زبان میسازد	نیکوایان محنت پیشه چو مضطر کرد
بار خود را از چه چپوده کران میسازد	اهل دنیا که را اموال و مالی دارند

میدانست دل تو بخار دارد
 چه عجب زبانه زار دارد
 بنیام کس که ز کجای کار دارد
 رصید لاغری زخم کار دارد
 این سه از شکر است و لطف
 ز زار دل بودل باد کار دارد
 باستان چون سرفراز دارد
 چه نند که فطرتش دارد
 زبونش چه شکر دارد
 ز کجاست زخمش کار دارد
 ز لطفش که قطع نظر
 ز معجزاتی که دارد
 ز معجزاتی که دارد
 ز معجزاتی که دارد
 همین نند ز کجاست کار دارد

چیز دواعی لطف دنیا کار است ۱۶ اگر چه پر این مر از کتان میازند	
مغوق هر رتبه بود در دنیا فاشع که درین عهد بیامی زمان میازند	تا که از هر توصیفش مادم زد ملک تقدیر چو انشا تعالی
کل باغی بسر شور و شر عالم زد رقم عشق تو بر ما صید آدم زد	پیش از آبهای دل ما خالی است لبکه در باغ ز شوق هم از خود
تا قدم در ره شوق فلک غم زد آب بر عارض کلها بحر شبنم زد	ابروی که دل ز نفس داد بیاد بیکش را قفس سینه عشق
جاشع از خواججه یعنی است مراد که گفت عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد	
عمر را صرف تلقای پی میکنند ابروی خویش را با خاک سودا میکنند	هر که جا در پهلوی ارباب دنیا میکنند هر که میگرد درین منت هم میکنند
چو ک دنیا نیست فطرت را بداند چو ک دنیا نیست فطرت را بداند	چو ک دنیا نیست فطرت را بداند چو ک دنیا نیست فطرت را بداند

عاشق وارسته را با خنم لطف میگردانند	عکس آتش آب را خورشید میکند
بی بضاعت الحقت در کرم فروزان	قطره از کوچه دیها کار دریا میکند
چون که فدا دگر از آخر بدتر است	تا حن دست تلاشم سعی چنان میکند
از فاش جنس مای بی بصیرت	امتیاز یک بدر چشم پنهان میکند
سبب نمی آید غبار سجد خندان	تا کن را طالع فیروز رسوا میکند
از پی خورشید تن فزیه زادر کار نیست	هر کجا باشیم ما را حسن پیدا میکند
در غزلان پیدا خواهد شد ز خوابی بهار	
هر که عاشق غفلتش از اهل دنیا میکند	
زور قوت مغرور را سکر میکند	کله خشان را تواضع خواب میکند
روزه هر روز زادش خجسته نیست	منت خشکی یکار زهد و تقوی میکند
میکزید هر که جلوت در جرم غنیمت	همچو زاهد ترک دنیا بهر دنیا میکند
بسکه خشمیم همچو زکس از خیالی غرور	خواب را در پایدار باز میگردان میکند
میما بر پهره معنی زلفه عار نش	صفی را وصف رخس آینه میکند
مایا و آینه سان مجود بود او گوما	در میان خیرت ناشی تا میکند

چون شب زلفت تو بسایر بخود می چسب	هر که در صبح با کوشش تو پندارت بد
پوفای سبکی اهل وفای رحمت داشت که چه خاشاک بجای تو سر زانو داشت	
بآن انسان عبد الطین هر جوان شود دارد هم آوازی درین عزت نمی چنان چه سان با عارضین خورشید او شمع سرشکی دیمه بر طوفان دام نماند اگر با خویش هم در گفتگو باشی تامل به یکنی چون نماند نام شان در ضحی عالم	که چشم از روی خوابان بسته بر آب داشت که صیقلش و شش قفسش در کشتور دیگر داشت که رویش با وجود بی خط و خالی که گوشت بر دل هر داغ ماند صحت داشت که هر حرفی چو شیخ اسکان چین داشت که هر صاحب سخن در هر دیاری صحت داشت
اگر در کعبه زبان شسته گذارید و خاشاک که خاشاک آرزوی رؤیاست و نجف دارد	
از خشن پوشی فراغت میسر می شود هر که تنهای گزیند کیمیا گوی شود در محیط عشق بی دیدار بود چو کجاست	تن با حق کر شود محتاج کمر نمود رنگ نهد و یکسای گوگرد و آتش شود زندگی که یک نفس باشد کمر می شود

از چرخ کسی مهر و وفا یاد ندارد	کین بی سرو پا اسل نه بنیاد دارد
از بیک شکست دل در دیم	یک مو بر تنم نیست که فریاد دارد
از پای در افتاده ام و ز قدام زدست	بچار کیم طاقت ابرار ندارد
اگر ز خیال تو و از جاذبه من نیست	در شیشه دل هر که پری را داند
کی هست ترا اگهی از تنگی کاظم	شیرین خراز جوت فرهاد ندارد
در بحر وجود هست سر آمد که را	چون ما خلقی عالم ایجا دند

خاشع ز جفا جوئی ایام درین عهد
کس نیست که چون ما دل نماند دند

قطره خون شد و کم در دل دریا کرد	هر که جوای توای کو هر کیا کرد
نقد یاران و عقل خور و بشک و با	تیره بختی محاکم بخت بر ما کرد
هر که کر سخن افتاد بجا کز نسبت	آب در دیده هر قطره در بیک کرد
هر که از دیر و دل گشت بی چون	در کشتن جهان محو تا ساز کرد
از صاع دل و حسن قبولش نکشت	چنین توان کرد و سر دین بین کرد
هر که آینه سان جلوه آورد و با	چرخم سده عمر من فنا کرد

در آرزوی بدسش غلبه لب تو	امروز کسی نیست که بیدار باشد
روشن نشود عکس تو از هر دریو	هر سینه بهر تو سوزوار باشد
هر گوشه زانو آن دل سازد تو	یک حلقه درین دایره بکار باشد
ما صاف دل و دین ما و از حق است	از صورت کس آینه نزار باشد
در محفل کیفیت فریاد و فغانم	همیشه راسخ است که همیشه با باشد
خاشع هنر مایه عیب است سراپا آن که کسی از تو جز دار باشد	
رو در آینه ما دید و جفاست فحشید	آنکه را نمود از ره احسان ما دید
نه کشتن یان که از ایشان هر خطی	منقت خود را از نیرت هر کوی پدید
همه می نیست که روزی بشب اگر دبا	فرد شو تا که کنی سپهر جهان چون پدید
تاله در دایره تیر نیست در انوش	چرخ از بهر فغانها بود بی تمید
اهل دیانم در خانه بشیندند و یا	ما تری نیست ز کز دار بگفت و
کار چون در گرفت از تیر سپهر	نشود با ذکر قتل چه حاصل
خاشع از ربه آید غوغای	بسماع آمد در محفل گردون

عاشق از میان نبودنهای عمر ما کس
روزگار را فراق و صبح و شب کس

لب لب کی گفتن این همه شکواری	لب لب کی گفتن این همه شکواری
می بستم معتقد حسن خدا داد کنم	می بستم معتقد حسن خدا داد کنم
نشد از شوق بجز شوق تو در نام تو	نشد از شوق بجز شوق تو در نام تو
کشتور حسن منور غم خود است که	کشتور حسن منور غم خود است که
نامح از بهر خدا لب نبی می کشا	نامح از بهر خدا لب نبی می کشا
ما و خون دل و بیدار و غم و جان	ما و خون دل و بیدار و غم و جان

عالم از زمره عاشق پیدل نشو
که سخن سنجی او عالم دیگر دارد

مایدان کریمین شیوه فرخ خواست	شد با حجب و لکین به این خواست
که بود تو زینگونه بهر دین شوار	ای کباب تو دل من بکین خواست
که چنین است ملاقات تو بار و سنا	صاحب نام منو چو بکین خواست
میکنند قدر مرا بر تو محبت ظاهر	بی دل و دین من بی دل و دین خواست

با غم از جور و جهانی محنت ایام نیست	در غریبی یوسف پناهی یارم میکنند
کر و دشمنی که دور استن قیامت میکنند	که ز موشم میبرد که از خاتم میکنند
با تو توان بی تو بودن منم از زاری میکنند	ورنه امیک حسرت بوسه کنند میکنند
پرده چون از چشمم بمان بر نوازند	کان جسمه پنهان اشکبارم میکنند
بی کل آن رومناشای بهشتم دور	دور آن عارض خیال نو بهارم میکنند

حاشی از انصاف روی دل نمی کشی

قدرو اینهای اهل این دیارم میکنند

آن قدر آه کشیدم که در آه تمام شد	در قصای فلک از دود و دلم آه تمام شد
که فریاد زدم و از دزد دور آه تمام شد	طاعت ناله ام از ناله جان آه تمام شد
نمیدانم که تعمیر میسر کرد	و ستم از دامن اقبال تو کوتاه تمام شد
فکند اخوان همه در دست کز عشق	در ره مصر غریزان جهان آه تمام شد
عام کو دید ز بس روی دلها تمام شد	که بر باد از می در کشش آه تمام شد
جز فراق و نبود را بهر منزل عشق	حلی این راه بگذرد آه تمام شد
حاشی از وضع جهان شکوه ناچاق	ماند ایجا که دور دوری که با آه تمام شد

درین میان زهر که بونی آید
 مثال آینه در روزگار نیست
 به پوست تحت قناعت کسی نمی
 من بوی به اظهار بوسه میگویم
 ز بس هلاک جفا می تو آدم نیست
 ز خافاه دلم نیست طبع کرشوق
 طبع مدار زهر بر سرشت شکونی

بوز خویش گرفتار آن بود غم
 که ترک عشق نمودن از دمی ناپسند

غم در دل یغنه بخور آن نیرسد
 بند بر روی هم زدم سر در گور
 تا کشته آشته تو پیکار نامه
 در بزم اهل جال که بوسه است
 در سینه پر آتش تغصنه چو شک

زهر که بونی آید
 زهر که ریختن آبرو نیست
 سرش تاج فریون فرو می
 که از زبان من این گفتگو می
 که است تیغ توام تا کلو می
 بگوشت زهره های دلمو می
 که رسم مهر زهر کسینه چو می

زهر که ریختن آبرو نیست
 سرش تاج فریون فرو می
 که از زبان من این گفتگو می
 که است تیغ توام تا کلو می
 بگوشت زهره های دلمو می
 که رسم مهر زهر کسینه چو می

۱۹۶
 زهر که ریختن آبرو نیست
 سرش تاج فریون فرو می
 که از زبان من این گفتگو می
 که است تیغ توام تا کلو می
 بگوشت زهره های دلمو می
 که رسم مهر زهر کسینه چو می

افکنده است چشم غزالی ز پاهای	کز خوشش نمک بر میدان میزد
برگزیدم کس ز سد حاصل جهان	درباغ دهر بر بر رسیدن میزد
ماند غنچه دل با وانی شود	کل در ریاض عشق بچیدن میزد
خاشاک خوش است طور که گیم نیست	
میچ آریدنی بر میدان میزد	
مشتی که باز خواب چشم نمکند	دل چون جرس ز شوق تو فزاید کند
یتم همیشه اندر عشق او یک	بیکره نشد که آه دلش را بگریزند
تا هست جان من ای شوق کو	شاید که تا لا بدیل او اثر کند
ببین آورم ز شوق تن بهر درد	که بعد مرگ بر سر خاکم کند
دل را خیال کردش چشم تو در است	دارد داده که بسفر در جگر کند
که بسته ام چشم ز روی اوید	بر آفتاب کس نتواند نگاه کند
خاشاک گلش بود پیش یک دوروز	
با ما زمانه کردا کر نیک بسر کند	
ز بختون پیش بودن در وقت کفایت	چون دهان از اموز در عالم نمی باشد

بهره لایم میرسد که هی فغان من
موا ابرست قی طاعت اینان
فغان غنای بی نوا این است در
در آن کشتن کردم با تیغ نازک کفایت
بجز وصل تو در پستیابی دل نیست

هم آوازی مرا جگر کوهسار نمی باشد
که ایجا صورت دیوار هم مردم باشد
که عهد کفر خان پوفا محکم می باشد
جراحت را سرانیزش محکم می باشد
تخلف در خیال حیرت شبنم می باشد

۱۱۹
براده لایم میرسد که هی فغان من
موا ابرست قی طاعت اینان
فغان غنای بی نوا این است در
در آن کشتن کردم با تیغ نازک کفایت
بجز وصل تو در پستیابی دل نیست

زافزون چنان طبع بهمان بود فاش
که جز رنگ که صورت خاطری محرم می باشد

تا نای کنونی برین کرد نیزند
که دازره خورشید جهان بخیزند
که همفن جعفر نفس سر نیزند
از تربت ماسبزه چو از نیزند
رغمیت که از شهر زمان در نیزند
تا آنکه درین راه کسی ضرر نیزند
غریه که بی ناله زدل در و خیزند

بی ناله سرگرم زدل در و خیزند
از صاف دلاان زدل کسی غبار
دوشن بود از شش سجده بزم
پیش نه بهر کل رویم درین باغ
سبب بود که بجان نایل مروت
حکام که به مقصد نبرد پس
مناشع الم عشق و غموشی چو قیامت

بهره لایم میرسد که هی فغان من
موا ابرست قی طاعت اینان
فغان غنای بی نوا این است در
در آن کشتن کردم با تیغ نازک کفایت
بجز وصل تو در پستیابی دل نیست
هم آوازی مرا جگر کوهسار نمی باشد
که ایجا صورت دیوار هم مردم باشد
که عهد کفر خان پوفا محکم می باشد
جراحت را سرانیزش محکم می باشد
تخلف در خیال حیرت شبنم می باشد
زافزون چنان طبع بهمان بود فاش
که جز رنگ که صورت خاطری محرم می باشد
تا نای کنونی برین کرد نیزند
که دازره خورشید جهان بخیزند
که همفن جعفر نفس سر نیزند
از تربت ماسبزه چو از نیزند
رغمیت که از شهر زمان در نیزند
تا آنکه درین راه کسی ضرر نیزند
غریه که بی ناله زدل در و خیزند

ای دل سید ایستد ندارد	ای چرخ ششم سحر ندارد
از حال دلم حسرت ندارد	آسوده دلی که در زمانه
کین واقعه با و سر ندارد	از قصه با پیر سن زنها
از دین خلق مگر ندارد	آسوده کی که کور دارد
کس نیست که چشم ندارد	ششم صفت ای کاز ^{عظمت}
هر چند نه خود جز ندارد	دل سحر از تو نیست بجز
حاشی ز صلاح دست بردار	
در همه دعا اثر ندارد	
گر دهن چه گویت که چه بگوید	حرقت تو چرخ ندارد نمیکند
بی خون دیره غنچه دلی و نمیکند	فرست نداده اند کسی باورین
دیوانه وار روی نمیکند	یک طفل اینک نیست که از شور
هشتم چه خون که در دل دریا نمیکند	از ضعف جز به امن شرکان نمیکند
در دریا طیب به امان نمیکند	داند که عارضی نبود بهیت یارم
که دریش از لای غم و اندوه نمیکند	امروز و غمزه چشم سیه

بیا تو که درون کعبه پادشاه
 برین صفا و آراستگی
 بگرد در طلب کعبه
 بیا تو که درون کعبه پادشاه
 برین صفا و آراستگی
 بگرد در طلب کعبه

بخت مکش که نیست کسی در جهان کوئی بروی چشم تو از خواب ۱۱۱	جان را بیک نگاه تو سود نمکند ز کس که سر زده شرم بالا نمکند
عاشق که دست به لب زلفش خلق کوشی بحرف مردم دین میکند	
گذشت مست حیا و نظر میوم کرد خیال آن کل رو بس که هیچ و نام نفس بسینه کند کار ناله در بخت ز تار ناله نگرید جز اثر محوم	بهار حرمت و گلزار از زدم کرد بر لب غنچه لب لب ز زلف میوم کرد کوی که مشور جنون کم کند کوی کرد چو زخمه عشق کینک جستجویم کرد
ز لب که والد او کشته نام نجاش را بهر از شر که در پیش ویرجست	چو عکس حریت نظار رو بوی کرد حقارت دو جهان حفظ ایوم کرد
چو انود بود بجز دلم عاشق که میخواستش می شوق در میوم کرد	
بیا که بسینج ز دست دل آرم جام مرا مهابت و حیران جلوه دارم	بیا و الفت کل مین از حسن سینه که زنها خواش بر زین آسمان

بیا تو که درون کعبه پادشاه
 برین صفا و آراستگی
 بگرد در طلب کعبه

^{دارد} فرست و نیست ما را کرده خارج ^{دارد} دمانی غنچه تا که دستم بر روی بنا ^{دارد} ز نقش پای که شستگان کل میو ^{دارد} ز چشم خون نشان دایم دلم بر شوی ^{دارد} چو بر خود ببالد سرو در کفزار چو ^{دارد} نواز دلم علی شکر گلشن تقاری	^{دارد} کجی سودای ما اندیشه از سودا ^{دارد} دلم راج و تاب زلف شوخت ^{دارد} که غنچه در سبزه و می سیم از هر ^{دارد} که در شمع دارد آن صیدی که چشم ^{دارد} که در آتش از شوق بهار جوان ^{دارد} که من لطف ما کنست حیرت در
--	--

ز سوز سینه پر داغ ما خاشاک غافل
 که چون نی ناله عاشق پیام از دود

^{دارد} چو شعله که ز جوشش شراب بریزد ^{دارد} چو آن خیزد که از کوی یار بر جیزد ^{دارد} مباد آنکه دل بچه از بر بیزد ^{دارد} چو مهر که ز سر روزگار بریزد ^{دارد} ز روی آینه نام که عجب ^{دارد} چو غمزه تو به زخم شکا بریزد	^{دارد} چینه ناله ما دوا عندا بریزد ^{دارد} ز پای ما برسم ذره ذره شوق ^{دارد} علاج شورش دیوانه کی توان کرد ^{دارد} چراغ خانه هر دین میشود مالک ^{دارد} ز عکس مع صورت توان تا نکرد ^{دارد} ز شوق میدل از خولش بجز کرد
---	--

دین گشته ادا دارد / سرشته دل از سر / خست از خلق دین / دل دانا راه جاب دارد

دین گشته ادا دارد	دین گشته ادا دارد
سرشته دل از سر	سرشته دل از سر
خست از خلق دین	خست از خلق دین
دل دانا راه جاب دارد	دل دانا راه جاب دارد

میت در بند فانی دل هر کس شمع / هر که مشور بر نیست ز جان توان

بعد حرت لاله اریه آن رخسار کرد	چو آن طغی که مسیح بنه از کمر کرد
چراغان شریرم هموار اکلند	چو شبنم از سپهرم آه آتشبار کرد
نه شربت میرد نه شوق بخت جان کرد	چو آن دیوانه ز کز کوچه و بازار کرد
ناله پنهانم دارد نفسی تا میرد کرد	بمان از زاری که از کس نبرد کرد
بر فکله خوشن میس میکشید	که جام از گریه مستانه اش کرد
سراپا شوق رفتم از خود و دلم کرد	چو آن پیل که لایق قل ز کوی کرد

دین گشته ادا دارد / سرشته دل از سر / خست از خلق دین / دل دانا راه جاب دارد



کندار خاشع نالام اگر افتد میخانه
عجب بنود که از بی همشمار بر کرد

بلای بد بزار مجروری و فقرت نیست
 ستم بالاتر از محرومی و محبت نیست
 برای رسید دل دامی باز الفت نیست
 غمی افزون ز اندوه شب عزت نیست
 که برق خرمی چون آتش عزت نیست
 که در عالم همین زرد استن نیست
 خنجر بر نیزه از سقوف است نیست

جفا یا غیر دوری در جهان محنت
 آرد در عالم دل آشنائی اتفاق
 خلاصی نیست مرغی را که حیدارش
 تکلف بر طوف تکی دور از وطن باشد
 عتابی از خیال عارض او بس بود
 تماشای نقد دل اندوختیم میلان
 نصیب بشو تو نه روزی خود در بند

خیال بود و بود جهان هر کس چاشنی
که نفع از زهر و جگر و دلت باشد

چون که در همه بنی برید جاو
یا فیتتم که مکر دوی چه مستعدار
دران دیار غریبی که کشند

بخدمت آنکه دلش میل بی ریاضت
بکاینات دو کمال نیست و نود
ز دوستی آن وطن در فراق

درد و دلجو
سید و سیدان
اینها غافلان
ادراک

چو مودر آتش جیت نخوش می نم
 مسیح من کشاید لبی باحوالم
 براه شوق لباز ناله بسته ایم و
 را اضطراب هیدن ریده ارا
 بیا در قن اولیکه رفته ایم از تو
 کلاه حرمت ماروی بر قف داد

که چرخ از تو مرا بی سبب جدا داد
 این چنین چه سود که در دلم دوا داد
 طبعیدن دل ما چون جگر صدا داد
 کند زلف تو هر دل که مبتلا داد

چنان فرقت او گشت چنانچه
 که رفته صایب و دیم بر دیده جا داد

بسکه اسیر شکر شکر مهر صحرای شود
 طبع عالی غم برای زیر دستمان شود
 در بیابان دل از شور خیال است
 نسکه دارد شورش متابی از طوفان دل
 بعد غری طالع سستیم اگر یاری کند
 میچکه خون کلاه از دیده اندیشه ام
 بهر سری را تاج و دار کشور دل کند

در بهر سو می گیم از دور غوغای شود
 کوه غمخون سیاه از بهر صحرای شود
 بهر نفس دیوانه از دور پیدا شود
 قطره مهر شکر از آشوب دریای شود
 کار دی امروز از راه دور فرود آید
 دفتر کهای طبع چون زهرم ویا شود
 میشود فرمان روا هر کس که تنه اید

ز کلاه غم از تو مرا بی سبب جدا داد
 چرخ شکر از تو مرا بی سبب جدا داد
 باز از راه افشاید منو
 میوه آه که کبیرا
 در راه یافتیم ز درد جان داد
 هر کاری که درین غمکده دنیا شود
 خاشاک زرد ام سگافا
 و غمکده کرا که صید شود

خاشع از جان پند ما پیش که گفتم است
 فکر چون بسیار در دل فاند سودا شود

شیرینیت کروز شکر خند میرد	رنگ بنای تو دل از قندی برد
کیفیت تصور مجنون حسن بود	هوش از سر خیال خردمند برد
پای دل که راه مجرای عشق برد	سر را بر تیغ تو خوشند برد
در محفل کبابی تو چمن ناکه میکنند	خی مشیونی جلوه هر به برد
دم تازه است آتش شعله میکند	نامح بهر آب رخ پند برد
خود را به تیر طعن نشان میدهد پند	اعروز هر که نام هوسر خند برد

خاشع ترا چه چشم که بدارد گرمی
 مهر بر ز خاطر فرزند میسرد

چو عفتی ضعیفیت را عفتی	دل از بنای خرد خویش ز غفلت برد
ز پودانغی دلم در راه و چشم دگر دارد	نگاه انتظار از هر طرف حالکی برد
ز نقش صورت تعبیر احوال مشوقا	کاین قنابل رنگ بازی که خنجر برد
چو آرام است جسم ناتوانی را که هوا	بسان آن زنجیر هر دم در بند برد

[illegible]

توان در پای کمال کردن دیر شدن	کسی در سر هواناکی زیرو از موس
بعد از خوشین هم میتواند عمر داشتن	کسی را از خیال زلفت یاری داشتن
چو خضر راه مقصود است تنهایی درین	چو اسکندر کوشش بر بزم صدای درین
فغان از ضعف می بود چاک سیدم عاشق چو مرغی کولواش جوهر چو قفس باشد	
عزم طوف سر کوی تو باین دارد	است گزشت که احوالی کفین دارد
نالام گفت پر عابد ز شوق تو گشت	بهر گرامت زبانی بی ایمن دارد
فتها خواست بدو رانش و پندار	این چه خواب است که آن چشم دارد
ترکت ز سپید غره چو اربوبت	کر نه پنهان کفایت قصد دل دارد
طرح است برده در پس دل ز غلا	خفتی در شکم حلقه هر چین دارد
روش سر و کل اندام ترا می پند	کز آن حسن کل ناز بکین دارد
کفین است که نمی نشیند است زو	طبع بوسه دل از آن لب شیرین دارد
سوغت آرزو که داغ تو بدل گشت	که محبت نظری با کین عکین دارد
خاشخ از شوق تو هر ناله آورد	همه کین به کین همه کین دارد

نکن لعل تو بر شد شکر بخیزد	۴۰۳	نخیزد از شرم دهان تو سحر بخیزد
همچو هستی که بخویزی خود بخیزد		شوخ چشم تو برفت و شرم بخیزد
موی زولیده ام از شور خیالت		گاه برو من جهان گاه سیر بخیزد
دل در انعمش مبادت زده است		همچو کبکیت که در کوه و کر بخیزد
ز جز او عمل یوسف و یعقوب		که پدر آنچه کند کزیر سپر بخیزد
در کسستان جهان لاله را سپید		چون جلالی است که در خون جگر بخیزد
سستی طالع من در ره گشت خاشاک		
پشت خوابده و بر جبهه بر بخیزد		
حسن از آنکه زانگونه تماشا دارد		که کند کز بخش محو شود جا دارد
رید مقصد تیر است گمان در دست		راست رو از کجی صبح چه پروا دارد
عشق در یافته معشوق اول او		از ققام جبری آن کل رفا دارد
لطعت بهائی از و دیده ام و میدم		که نکشش نظری با من نشید دارد
چون که دم کرد و سر کوشش بدو		که بچاش سر کشتنی ما دارد
هست آن شیشه که عالی ز معنی است		غیر عشق تو بر آن دل که تماشا دارد

چون جانی هست که جابر سر دریا دارد	چشم کرمان من از دوریت ای میم
خارز آتش که از آید پا دارد	چون ره عشق شود سر که بعد از این
که در آینه دل عکس ریخت جا دارد	دید و دیدن غیر تو ندارد و صورت
چون کبوتر که کند طوف جرم تمام بجز	
دل حاشع بر کوی تو عاوا دارد	
تا چشم سپهرش کتیه بفرمان دارد	همچو آن هست که در میکند جولان دارد
از دلم آنچه دل سنگی پنهان دارد	چون شکستی است که دلال آید برون
که فلک دورم از آن برون خوان دارد	پای ناسر شده ام که وجود می بجم
اشیای که فرسیر گشتان دارد	با خیال تو ز خود میروم و مرغ دلم
که ز عکسیت کل خوشید بهمان دارد	چوب لیکه چرا سحر قیامت دارد
راه بر خوف خطر منزل وین دارد	سفر عشق کجا و دمی آرام کجا
شعله را خوار رخسار که بهمان دارد	نرسد زرد و فلک سوخته جان تو
بسکه سودای تو ام که سر و سامان دارد	خانه بردوش نرم نفس از باها
دل روشن چه غم از آفت دوران دارد	خانه آینه را نیست کنبان دکان

چو جانی هست که جابر سر دریا دارد
 چشم کرمان من از دوریت ای میم
 خارز آتش که از آید پا دارد
 چون ره عشق شود سر که بعد از این
 که در آینه دل عکس ریخت جا دارد
 دید و دیدن غیر تو ندارد و صورت
 چون کبوتر که کند طوف جرم تمام بجز
 دل حاشع بر کوی تو عاوا دارد
 تا چشم سپهرش کتیه بفرمان دارد
 همچو آن هست که در میکند جولان دارد
 از دلم آنچه دل سنگی پنهان دارد
 چون شکستی است که دلال آید برون
 که فلک دورم از آن برون خوان دارد
 پای ناسر شده ام که وجود می بجم
 اشیای که فرسیر گشتان دارد
 با خیال تو ز خود میروم و مرغ دلم
 که ز عکسیت کل خوشید بهمان دارد
 چوب لیکه چرا سحر قیامت دارد
 راه بر خوف خطر منزل وین دارد
 سفر عشق کجا و دمی آرام کجا
 شعله را خوار رخسار که بهمان دارد
 نرسد زرد و فلک سوخته جان تو
 بسکه سودای تو ام که سر و سامان دارد
 خانه بردوش نرم نفس از باها
 دل روشن چه غم از آفت دوران دارد
 خانه آینه را نیست کنبان دکان

راز پنهان من از چپ چاکل کند	که بسی غنچه دل زخم نمایان دارد
تو جهان کن تو جهان کن جهان کن وفا	
حاشی حلقه بکوشش تو فراموش	
هر لحظه صیفی دل نام کام بر آرد	چون مرغ اسیری که سر ز دام آرد
در صبح چه حاجت بچراغ است کی	ان به که کسی حاجت کشام آرد
بی خواستش کام در آن کام نیاید	دستی بر عالم که بی کام بر آرد
مکن بنود بنگر چه بسکند رشید	کس بی اثر روی دلی نام آرد
خبر کوشش ویرانه دل خوشی خا	کز جنبه است از فکر سرانجام آرد
هر کس که دلش بوشش زده وین	فریاد زانده است ز آرام بر آرد
حاشی نتواند سیر اهل محبت	
کز شغل خیال غم ایام بر آرد	
در جزایر وصال تو دل می کنند	هر دم باین وسیله دلی می کنند
از ناله کار و زنجیر دل ناکه شسته	بی اختیار گشته و فریاد می کنند
پروان ز خاطر دل هیچ آفریده	هر نفس آرزو که ترا یاد می کنند

سپیدانیت دیده دوزخه صنع تو	هر لحظه عالم در ایجا میکند
نخیر اگر زبوسه پیکان خبر شود	جان شکستن بنا و ک میا میکند
عاموش بودن قریای در تو	کار زبان خنجره جلا میکند
حاشی بایستی دور از این بین کز هر خرابه خانه بنیاد میکند	
ای آفتاب طالع تو کوشه ارمید	نخست تو حسن و لبر شیرین ارمید
تشریف نوره ایست از خوش فیتی تو	در دین مش هوش نفیس و فکرمید
سرخ عطا تو چون مهر کرده است	از نوره زرنش بر بخت و کرمید
کندار و از قلم و عیش تو یارون	باشد بدست خویش از اختیار
از بست شرافت این استان شد	بر آسمان رفعت و شان افتخار
بر استان جاه تو تسلیم کرده است	روز ازل که خوش گذرد روزگار
کلز آگشته عالم از بانی که آمد است	از بحر فیض عام تو پر روی کار
پرایه نوال تو از لب که عام شد	کس را ندیده که کس را نرسد
دودی بود ز محبس سالک تو	ز لطفی که تاب داده بر رخ گلزار

در روزگار نام ز کوز و زنا بود	صرف دوامش تو بادشاه عید
تا صلح جنگجوی تو دستی بهم دهد حاشع کشیده ایم بسی نظایر عید	
حال بندوی نوکر رهن ایام باشد حسن تنغی و محبت چ بود ناله عشق سرو سامان دلم می هوسامانی دست و پا بسته فلک در عشق بر بانهی کرب ساغر ماز کر دیم نقطه هیچ بود کرد و بانجان حسن خط زلفه آزان چهره کین هر دم از شوق توام جوش مبارک کرب و بیطاله با بنود در کویت	کافرم کافر اگر نام مسلمان باشد راز عاشق چه خیال است که نهان باشد صدف آینه لیت که عریان باشد پیچ و پاز که در کوسینه زندان باشد جز شرب حبه نشد روز که باران باشد غنچه حرفیت در یغ که خندان باشد چون در کل که ز کبرک نمایان باشد سر بی شور محال است بمان باشد چه عجب غیرا کوشش تو همان باشد
عشق در مرتبه خود چه کم از حسن بود حاشع آزار چینی کن تو کز آن	

حسن خط زلفه آزان چهره کین

خاطر همچو قاصد پیکر باد کند از پرستار معنی که بدل در دل داشت	با من این جور حجابی تو چه پیدا کند لبی احوال پیر سید که فرمودند
آنکه بخشید به پروانه هم آغوشی ما واقف کی خویش که در کشت جهان	سپید سوخته جانی چون آتش دانه را پخته و آن کسی آمد کند
عاشق از تربیت غیر پوستان زور سر نخه کجا بهت مردان کجا	که درین کار کسی خدمت استاد کار فرما و کس از بیست فرما کند
یست کیس و دریغ که غل قد تو آنچه با خاطر ما کرد غم طورتو	بسر راستی از بند کی آزاد کند زین با جوهر آینه قول کند
آنکه خاشع من از عهد نبی داد خود حاطرم را به پایی زوفا نشاند	
جذب عشقی که مجنون در بیان کند دزدین ظلم کافر با مسلمان کند	عاقبت وصتی غزالان با جامه کند در غری آنچه با من محنت ایام کند
خانه خورشید چون شمع بود در کاش در محبت اصل مطلب که طلب کند	هر که در کفاز و بکره ای با جامه کند کوین در عشق بازی با تلاش کند

ناله میشد بخورشید لعلش شبنم چو شمع کاشش جهانی دل زین برکشید	خط مشکین رو نمود و صبح کارام غمزه آن شوخ آخر خنده در سلام کرد
عاقبت در آرزوی وصل و ملاکام خشت حاش از بس در تماشایش خیال خاک	
تا دل ز شور سیل محبت خراب شد مانند کلاه نیار و دیک نظر تا از شرب چهره برافروختی چو گل روشن بود که فقه حیاتم چه ماند ایمان اهل واقعه نکشته ترک هم از دل خیال حلقه زلفش برین رفت	هر ذره از عیار نفس آفتاب شد از آتش عذار تو آینه آب شد هر مرغ دل که بود چو بلبل کباب شد کربلی تو صرف کردن غم حباب شد هر که که چشم کافر او مرعوب شد غم تمام حرف یکی بچ و تاب شد
خارج مرادی ز دو عالم رسیده بود آهنم ز خاک تا زلفای خراب شد	
میزند آتش از آن شمع یکسوی سفید مشو از صبحدم جنبه پران غافل	که چنان کشته باو عاقبت کی سفید که بود عقده کشت ناخن ابروی سفید

از سیه روی ما سر زدن موی سفید	از صبح امید ی ز شب نوید
صرفه از روی سیاهان بر دردی	فیض رحمت اگر اینست که من میدانی
کنند دین کفای بلفظ سوزی	بسکه دل نایل رخسار سیاهان
وام غفای وصال ابرست ای خاشع	
رشته طول مل گرفتو دمی سفید	
که ایهای حسن ترا دیدم	کسی معنی عشق نمیدانم
بگرد تو کردین کردی چه	مریخ از نگاه منی تو چشم
چو دودی که بر شعله عید	نفس کشته کرد خیال تو
ترا هر که با جان شخیده	کجا قدر شوق وصال تو
بکام دل آن بسکه خدی	بود رنگ بر زخم آن تیغ
چو چانی که از درونالیده	بود چشم بر راه نایزده
مبادا دلی باز بخشیده	خون تازه داده رو خاطر مرا
که از زخم الفت کی خیده	بود که آن دل ز داغ جدا
پسندیده که پسندیده	غلام تو عمر نیست که دین

از کلمات قصا نقطه افتاد و در دست شد	از عشق ند آمد و در لجه سخن شد
ترج شد همه جان از کشتن نبوی	از صورت معنی همه جان و اصل شد
هر مو تنم فاخته دوست نوازی است	تا بر سر من هر وقت سایه بکشد
هر که که خیال تو در اندیشه در آمد	من دالم او کشته ام و او دالم شد
مگر که حلقه چشم سر زلفت	سر مشق فنون زنی آموختن شد
میزد بر خورشید وفادار است تا	روزی که دلم یابم آن عهد شد
حاشی ز خیال خط آن طرف نگوش انگوش فضا می گنم و رنگش	
دل آگاه ز ریج و کز آن می ناله	که بهر عضو رسد در زبان می ناله
در کشتان وفا غنچه مفت هر صوم	لب ز قیمت که از درو نهان می ناله
چون قیامت کند فاخته دل زلف	که ز شوق آن سرو روان می ناله
بیا کل روی مرغ دلم ای حسن	عنه لیست که در فصل خزان می ناله
کس نمی دیم که آسوده بود از دور	هر که دیدیم ز او مناع جهان می ناله
گاه فرهاد فغان میکند و گاه می ناله	عشق در دیت کز و پرو جان می ناله

بجی نیست اگر مرغ چرخ متوسل است
خاشع دل شده سوخته جان است

خیال زلفت تو ز چرخ شورش باشد	فصای خاطر ما موج خیز دریا شد
زماختی که بدل زد هلال ابرویست	کره زنجیر کلهای حسرتم داشت
کنداشت در دل و عرص نیازمندی	ز دور باش مصمت غمزه لب خویش
ز شوق جلوه مستانه اش ز خودم	طلوع است که بختیم دوباره شد
برید و ایوه چو از شیر طفل طبع را	بگم رعبت من خون جگر کوارا شد
مبادا که کند بار دیگر تهاک را	مبار دست ز کم گشته که پیرا شد

چکولیت که بر وزن چه میکند خاشع
خطش که سرمه کش دیده پند

دوستی را چو که ایمان برایتوان کرد	بندگی از ره مطلب بجز از توان کرد
پزده برداشتن از روی سخن باستان	تا که برقع نشود دست دعا توان کرد
خویش را خوار و دلیل دو جهان	نیک بر طمع کسی غیر خدا توان کرد
داروم بخت جبار تو اگر گیر دست	مبارا که چه زخویشید جدا توان کرد

لغزشی هر قدم ای دل ز قفا در پست سعی پیاپی در دوستی خلق کن	دامن مصلحت از دست نه توان کرد که کسی راز خود ای دوست ز تو
حاش آن دروغیست که می پند که ز تو پرسجاش دوا نتوان کرد	
کیرم از غریبی رفته بسی می آید کرده از اسب کمر فافله کوچ ببار با غم فرو در جهان بیک لب زده چرخ کو جو کن و بخت جفا دهستم نیت یک جلیقه بکار که ساحل چو همه حلوای بی ذائقه قند و نبات	دل ز غم نیست ای نه نفسی می آید های بایست و صدای جوی می آید ورنه خود کو که چه اند دست کسی آید عاقبت بر سر ما و او درسی می آید شاد و گریه ز دریا چو خنی می آید بستن مشند نه از هر کسی آید
حاش اندیشه کن از سفر منزل عشق که چو باد و تو می رفت و می می	
دل شکسته یاران جمال کین کره ز کار جهان بی مال کین	در آفتاب چه مرغی که بال کین که کبھی که بند نقاب از جمال کین

ز جوش کزیه ما خنده های کنش	چو غنچه ایست که در برش کال کشته
مشکفتی بزم بی تو رو منی آورد	اگر ز دفتر کل کل حال کشته
در آن دیار که گشته ایست	کسی نبسته کسی را که فال کشته
فرود عقده مشکل ز درش	دل گرفته کی از قیل و قال کشته
جواب غمیش کن که داده ایست	کمان ببر که لبش را سوال کشته
مزار خاشع ازین دو چشم فتح الباقی مکر ز غیب دری ذوالجلال کشته	
کردم از یاد خوش نامه و افغانی	بر خیم بر سرم رنگ پستی
در نسیم سحر چاک کرپان زلفش	و ادب باد و دل جمع پریشانی
نوا آن گشته آن غم و بانی کرد	کاش میاید با لعل لبش جانی
کرد با نفس از شور اگر تند شود	مطمئن توان کرد بیک کام بیابانی
بسیج دانی چه بود مهر و مایه حسن	بمناشی رحمت دیده جیرانی
دل چون غنچه ماکل کل از آن غم	بیک ز دوا بپی چم زخم نمایانی
ای که برسی چه کند محبت کین	واله و شیفته و پیدل و حیرانی

بیج دانی چه بود آن صفت ترک نشد بکین دل ما بر زده دانی چند	
که آفتاب بر آید بر یک ماه بر آید ز قلبش کرد تا قیامت آید که یوسف اثر طالع ز چاه بر آید کز آفتاب هر که کند پیش رو سیاه بهار کو که دل از قید رسم و راه عجب مدان که کند کار بی گناه دعا کنید که زاهد ز خالق او بر آید اگر بصورت درویش باد پناه	سحر ز جان چو آن شوخ کج گاه چو دست از صفت شرکان افونگه گرفته پیش رتبه کاروان شکم زلاف حسن بدورت در تمام غل غبار خاطر آینه نام شده است روشنا بروز حشر ز تاثیر آه و ناله محنت کجاست کرد هوا بای کرم با ده کشتن ز شان معنی فقر شش چو کال نشین
در اندیشه شش پر باغ از غم دور چو خاشاک آنکه زینجا نه گاه کج گاه	
کسی که هر تو پناه بسز و غای تو باشد کسی که نیستی و ستی برای تو باشد	عجب که نیم نفس پاوشش آسمانی تو باشد کجا بظاهر و باطن رود ز رای تو پیران

کمان بر که شود آتش خيال رها	بان دلی که اسیر تو بیدای تو باشد
کنه ز دامن افتر کن موج غبار	سری که در ره تسلیم خاک پای تو باشد
چراغ غیر تو در دین نگاه نیاید	اگر نه خانه چشم چو نور جای تو باشد
لکمی سخن تا بیدار و حالت	دوری بگوشت دل از لعل جان تو باشد

جز این دعا بنود بر لب خموشی خاشع
که روزگار بکام تو مدد عای تو باشد

عاشق بکاز حبس که یار میرود	کی عند لب مست ز بھزار میرود
دور از کل عداوت و در باغ اشتیاق	از سبزه ام بپای کز خار میرود
بی حسیست دامن هر کوچکیم	تا محنت دل نه دین غبار میرود
می آیم بخاطر و از شوق نفس	اکم بچرخ از دل افکار میرود
ای جان بخود بیال که پروانه	امشب بطوف شعله دیدار میرود
کلام اجابت چگونه میسر کنی	کز شوق بوسه تو دل از کار میرود

از هیچ و تاب شو نیست آشفته پند
خاشع بگردان هر دو دستار میرود

ز بس بیماری جهان تمز ناخوان دارد مدار دل بغیر از دوستها دشمنی بود روشن آن بیدل بشما حال ز جوهر هزار کوشش بیاید مردم براه شوق دیدار تو دنیا باه میگو ز سبب بلب دیگر هست با هم اهل بخت روزی خود بخور از خوان تنج دیگرست و مکتب سخی درین	چو یک خیال موی از مردم نهان دارد که مطلب در جهان پوسته است بران کراه آتشین چون شمع چشم نهان دارد ز چشم ام مرغ دل نظر را شین دارد بر تن تا به جانی اضطراب دل کان دارد جو بخت و از کون ماکر رنگ آید دارد توقع هر که از احسان جهان فغان دارد ز تعلیق معشوم در ز طوطی هم زبان دارد
پریادی که خیز از خانه دلش جانی کجا بروای حال عاشق بی جان دارد	
ز دست نمی گذارم تادی سرور کنای چو آن مشکلی که در پروان بچسباید رساینها بخت نارسا را امتحان کردم کرزان همچو زشت از خانه ایندوانم	بسم محمدیام چون غنچه جسمم اندر خود فدا دم از طعنه که دل دور از دایره خود ز بی تاثیر افغان واه بشمار خود ز بس کردیده ام از ضعف جان سحر

کت کتهای شوق تو کشتم مهر و مهر دل سستگین بی رحم ترا هر که یاد چو شمع در میان چری نادانای تمام عمرش از شوق وصال طلب	ندادم یکسر مو در محبت اختیار خود شوم گریان با حوال دل امیدوار خود گفتم هر دم دلی خالی ز چشم اشکبار میندافتم چه میخوام ز جان تو را خود
من و تمنای و شبهای تو رو فکر میخورد منم روز خوش اندر تو بعد از غایت	
شادم که یاد خاطرت کنم نمیکند سکین دلی که ساخته دیوانه خود منو نم از غزل همیشه بهار تو حیران دست و بازوی آن قائم تو عمری بود که آینه ام در که ورتا نمای دلست و منزل و کجالت	از انفعال رفتم برکم نمیکند آهنگ در نوازش سبکم نمیکند کز پوفا می تو دور کم نمیکند محتاج اضطراب و در کم نمیکند صیقل علاج کفایت ز کم نمیکند غم کفایت لبسته کم نمیکند
چاشنی هلاک مشرب شدم که در و کو پرواز نیک نامی و نسیم نمیکند	

بر روی سبتهای شعور کین نام نام بود سوز و گریه نام دور از دهم مرا دلکشی باید نهان ز باغبان بکشتن که خرم آن سبزه باغ پس آنست که گوید آرزوی پوسه بود مردن به این کشتن سبزه	چو آن سوداگری که شکرش جزو چو آن بیل که در فصل بهار از که جای لغزش با از رفتن با که سرو از حیرت چو لاش از رفتن که آن لعل لب میگون بگمده خوشش آن دردی که از این پند
بر روی دست تا ساحل برکش معجم بر آن کشتی که از طوفان بی	
چهار دیوار بر آن را که پست مویوشه بر تن بی پای و سر خط لب که در نیم محبت و حسنش زود حاجتش را طاق ابروی تو از سیاه داغ تا برقع از رخ بر نه همین روزم سیاه از دود	چشم تا بر هم زدم این خانه را دیده را هر که در عین بخش زنگ از آینه دل محبت اجاب دیده هر کس چراغی جان مبر و آرام از دل خورشید روشنی بخت سیاهم از شب

دست از جان شسته ام ز آتش لبی
زخم دل خاشع هم از آن بیخ

هر که امید داشت ز تو دلبر ندارد	به که از زندگی عاریه دل بردارد
بخت با جذبه عشق تو غم از راه دارد	خاطر قافله جمع است چو رعد دارد
عشرت هر ده جهان کی بخیال آید	ای خوش آن آینه کو عکس در دارد
بر سر کوی تو یکدم نشیند از پا	دل پرتاب زانم که چه بر سر دارد
خال مند و صفا شوخ ترا خطیر	مردم چشم غزاله رم دیکر دارد
لبه کم کرده عین صبر است	تا رآیم کمره از عفت کوه دارد
آنچه در صحنه دریا بود از موج رزم	طفل اشکم همه را یکبار بردارد
از غبار نفسی میزه درو ترا چه است	دل صاف آینه را پیش کمر دارد

خاشع از کس شدنت چون جانی
چشم بردست تو ای سانی کوثر دارد

هر کس زلفت خنم از رخ او یاد کند	بند بندم چو فی از مال بفریاد کند
همه سرایز اسباب محبت کرد	بدل از جور تو هر چند که بپاد کند

همچو عکسی که در آینه نه بیند خود را مرغ دلهما ز طبلیدن بسجاع آهانه لذتی بهتر ازین نیست که چنانی دل هر که از جو شیش تناسی نو در سپیده	بی تو چو که نشستم ز خودم یاد آید شیخ آن غمزه که بر کس پر آید مژده آید ز برای تو که صفا آید بطبوعات دل با فوج پری زاد آید
تا بر جفت تو خط سلسله چنان کرد بقی چنانی دل کشت شمعش کشت لبریز چو کج باغ در عونت سایه کردید کم از هری اعصابی	دو جهان همچو سرفات پریشان کرد دیدم هر که جود او تو حیران کرد سرو تا ز تو بهر سو که خرامان کرد بسکه محبوتی در کوه و بیابان کرد
بی تو هر که ز دم چشمم بهم چون کرد هر کج روشنی سر به چشمم آمد	موی بوبرتن حسرت زده گریان کرد آب در دیده ام از یاد صفا گریان کرد
از خیال مرده شوخ ادایمی حاش عاقبت راز دلم زخم غایب کرد	

شب بجز آن فغان عشق آید که دارد	که در بند محبت را که رنک در دارد
میان او و صبح بی مروت صبح بوی	که عاشق بپوشد باغ عشق در دارد
بجز از خاک ریهدل عاشق نمیدارد	که سلطان دیار عشق او رنک دارد
جنون کرده رسوا در دیار و حشمت	که هر طفل از پیرم در استین رنک دارد
پریشان خاطر از دوری هر که دارد	که از هر غنچه در هزار دل رنک دارد
بیاد جنوه طالع و سفسفاری بل دارد	تتا رنک دیگر از روز رنک در دارد
زبان طریق عشق بی پایان چه پر	که در هر یک دو کام این راه رنک دارد
از احوال حباب دل نماند که نمیدارد	که در عالم شکست این راه رنک دارد

دی بی کرد گفت نیست دل هر جان

که این آینه عاشق بپوشد زین در دارد

دل سواد از خیال تو کسی کند	میگشت رشکم اگر غیر ترا یابد
کشت شغل غمت چون نمند خفا	فرستی که کس از دست تو یابد
تاکی از شوق رخت آید به دل	تا بجای جان از آینه بیند کند
آنچنان مست خورم ز خیال نمند	که دلم را نتواند غمت آباد کند

تا فغان بر رکویت بود از ناله ما	پاسباز چه ضرورت که فریاد
کرسیم سر زلف تو معجز اکر زد	صید و حشمت نتواند که ز صیاد
میرود کار ز رو پیش که در بر من	عکس جاد و دل آینه فولاد کند
در کشتن جهان غنچه تصویر شد	تا که دشمن ز منم خاطر خود
صمیمی می از ابل و فاحش کو	
تا دم را می از ندم ازا کند	
کجا دیش ز فغانم تنگ می آید	که میر ناله عاشق پسنگ می آید
نیش و بهلم یک جهت دیش بر کن	اگر بصلح کنم رو بجنگ می آید
به تنگ می دل از بسکه جانیا	ز سینه ناله میب بی درنگ می آید
چه سان بگویم غم دل نه جدا کنم	که ناله را همه جای سرسینک می آید
کجا بخاطرم از ناله میرسد شربت	هر که داشتش نام تنگ می آید
ایسر راخت بجرم ز تنگ می کنی	وگر چه کار ز حرج و درنگ می آید
بخواستن ما حق غم را اثر بود چندان	
که فاحش از دم آواز چنگ می آید	

دور از برکت بخاطر چون نوا می میرد	از دل محزون بگو ششم های می میرد
چون تو انم ضبط خود کردن آید	کز طعنه ها دل آواز پای می میرد
از طریق عشق پاپیرون نیاید	کنندین واک زهر جانب می میرد
هر که می افتد پای مرد را بهی پای	آزره افتادگی با خنجر می میرد
تا یاد طور رفتارش ز پا افتاد	هر دم از بالای او بر سر می میرد
هر که در حیران است ز دانه حال	همچو بان آخور بکام در می میرد
هر که حرف نیک و بد را بر زبان گوید	
عاقبت خاشع چو خاک در پیش بجای می میرد	
چنانکه نام بر جرم دلش آید	ترک جهان نمود و ز راه می میرد
سبیل حبس جلوه مستانه	در کوی عشق خایه دل می میرد
تمام بلند شد زوفا در دیار عشق	تکام و لم روا کرد آن یوفای می میرد
نوشیدیم در محبت که هیچ	دوان معوج از کت ساحل می میرد
او آن شد چو کرد و معصود پی نبرد	در راه عشق هر که گشتش می میرد
آسان نمیتوان دل خرد و خود دوم	عمری چنین گذشت و سخن می میرد

بچانه که برد دل خاشع از میان دست نگاه با که سرش آشفته	
بیا و نرم تو هر دل که بدهی دارد درین زمانه دلش از بغا خالیست شد که است جان همه تن و باغ و دانه براه تا آبش دیده بازمی ماند بسیر حسرت ما ای بهار حسرت از حسن لذت گفت و شنید محرم است	از پوهانی عالم کجا عسفی دارد بسان آینه هر کس که بدهی دارد چو بر کمال که بکف عقد کشنی دارد چو داغ هر که ز کس چشم می دارد که رکن و بوی خزان نیز عالمی دارد بجز خیال تو هر دل که محرمی دارد
خیال سر و قدی که دست نموده رواست خاشع اگر طبع غری دارد	
کی گفته بگفته ای سر الفت دارد هرگز آن چشم مگر از زخمی نمودم نه ترا دم و صورت نه مرا صبر و قوا هر که ای که ز رخسار تو بر میگردد	وای بر آنکه از چشم مروت دارد در جهان مست خدایت است محبت دارد چه کند با تو اوسیری که محبت دارد بوطن میرود و روی بغیرت دارد

هر که چون آینه شد من و تن من در دین نیست کسی با که تعصب نبود	خاطرش شکوه کی از کثرت و حد یکی رسد توان برد گرفت
دور از بر چو دژی که مقیم صدقا عیش پنهان دو عالم همه در دست	دل بود در وطن و جای نبوت کوشه هر که چو غنچه گرفت
میکنند دست اتی برشته شش فستقی هر که ز سر بیا فطرت	

کهر خان از چه باشد نه چنان کز وفا داری این طایفه نبرد

کیست آینه ام عکسی ز جام جم نمی و این که شنی ز آینه دارد صیقل	دلم روی دلی از مردم عالم نمی که چشم دل درین گفت بر اعظم
چنان کم التفاتی عام کردی بجز یار منور کو هم از غم چاک دارد	که چشم داغ پهلوان دل مردم نمی دلی کس در جهان با عالم خرم
دل آودن ام جز در دهم زبان شرح عالم بسته کردی مطلب	ایمنی خاطر آشفته ام جز غم نمی که در بزم سخن هر کوشش را محرم
درین خیرت سر آیشی ز عین کم کز او هر که از کم را چشم کم نمی	

امید از ناله‌های صبحگاه می‌کنند بسته‌ام لب از غایت بیداری که نشود آنکه از بحر خم نپوشیده است هرگز چشم چشم بر راه است به عضو دل از داغ ابر رحمت را با لاله‌ها که من است می‌ست دور از دین پروانه ام	روسیاهم روسیاهم روسیاهم مرثیاهم کوشش بر جوش می‌کنند روی دل را که توجیه با لاله می‌کنند رحم او محروم از تاثیر امم می‌کنند ترک بی‌اندامی بر کین هم می‌کنند بی نصیب از طوف منزل خوف می‌کنند
کام دل حاشع ز درویشی می‌ریشود فقر محتاج عطای پادشاه می‌کنند	
مرا بی او کس تن ارم گریه آدمی شهید کثرت راه محبت می‌توان بشارت میدهد و فوق طبعین چشم دانه می‌سوزم خواب می‌برد چنان سرور گریه‌ای برده از آموخته مشو از شور طغیان جابجای می‌شود	کلام تعاریف چشم خاطر می‌شود که مجنون می‌رود زین وادی نوید چو آن صیدی که سیاهش بسته بر بسته آن لعل لبم چون یاد می‌آید که غم را در رحم بر حال دل باشد می‌آید که افلاطون درین مکتب پی ارسا می‌آید

ناله و ناله ویرانی ماعاقبت خاشع	بلایا بر سر کردون بی نیایی
---------------------------------	----------------------------

ششم که یاد تو شده از ره وفا میکند	خوش بود دل و عمر من در محبت میکند
جز ز خویش کجا بود شکوه با	اگر لاله نور حجبی بحال میکند
بحال ز ندیم میگردست تنهایی	دلی که محبت ز لبون از توام جدا میکند
ز حسرت تو چنان دل ز غوغایت ^{برفت}	که ناله هم زار ز روی برهنه میکند
فتاده بود بکعبه دامن وصال	ز چنگ خویشم اگر آینه نوا میکند
خیال اگر نه ز روش نقاب میداشت	لاله را بجایش که آتش میکند

فصل ششم بی برادر از غم خاشع

که با هزار زبان یک سخن نگوید

کی تو هم کی توجه کی نگاه میکنند	آه کی منت کش چشم سپاس میکنند
باین خاطر پریشانش سر دیگر بود	کی رها از دامن زلف آنکس کلام میکنند
بود که دل زایا های آن ترکانش	کز میدان صید آن آهو نگاه میکنند
بعد غری کر نبرد یک نگاه هم نکرد	دور پیش غم دور از پیش ران میکنند

من که دارم در فطر بویسته ایرونگ تا لب از سینه می آید شر گردیده است	۲۱۴ دیده کی مشغول جستجوی نام میکند ماله همراهی اگر گاهی با هم میکند
لشکر موری بل خاشع هجوم درده است کفر آن خط عاقبت حشمت پیم میکند	
هر شبم چون شمع از دل دیده میشود روشناس دل نه بنغم ز روایمی کند در طواف کوی اوابی اختیار میکند در کوزه دارم بهاری چون خزان از لبیک دارد ریشته در جان خود زبانه میکنند پدایم نموشی معنی چیده را	کریم ام هنگام ساز بخت واد میشود لینلی از مثال این آینه مجنون میشود سپهر اربهای دل هر چند افزون میشود بسکه از پطاعتی عالم در کون میشود سرواگر روید ز حاکم چند مجنون میشود حرف چون در دل که کرد و میگوید میشود
خاشع از کم فرستهای سپردن اسل تا کوتر س از نام نابی ولم خون شود	
چو ماه شوخ من از رخ نقاب دارد اگر حجاب ز در کیش نقاب بر دارد	بر تیغ غره سراقب بر دارد جراحت دل آینه ز آب بر دارد

شود ز ذوق تماشایک نفس لبریز	کسی که دیده ز خود چون حجاب بردارد
چو شمع تا نفسی بر لبست ممکنست	که دست از سرما اضطراب بردارد
چو دانه حاصل عمرش ز خاک بفریزد	هر آنکه دل ز جهان غراب بردارد
ز خویش منفعل دست بردارد	که رخت سایه ام از آفتاب بردارد
چنین که دست در آغوش غفلت است	عجب که بخت بدم سر ز خواب بردارد
بگریه هر که ز خود در ره وفا حاشع	
ببان سایه پی آفتاب بردارد	
بروی آینه هر که که ماه می بیند	چه فتنه که نگاه از لاله می بیند
بجست آن که کشد ناز بعد از این	ز شوق لب که رخ آن کج لاله می بیند
بجمل فتنه و آشوب غمزه مینازد	چو پادشاه که عزم سپاه می بیند
ز آفتاب قیامت غمخور و برهم	باشک پوی کند دل که آه می بیند
چو مضطرب ز خیال ببادشکن	در انتظار تو چشمی که راه می بیند
بجمل چگونه نباشم که حسرت تو بد	چو بوسنی هست که خود را بجا و وفا
ز هر که بر نجه شود طبع ما کس حاشع	ز چشم پاک می کیست می بیند

باران شد و هوا شد و دلها زکاشد ^{۲۱۸}	ساقی تو جی که ز کف اختیار شد
مضطرب برد دانه بیدر دانه	کز شوق کز دیدن چو دل پیاز شد
باز آنکه بی حال تو اعصابی دینا	صورتش کاش کند انتظار شد
سرگرد در خیال تو دلای زرا	بیل باغ آمد و فصل بهار شد
ز لب که در هوای تو دل آتش میزد	تا میر حسینم بگویت عیار شد
تصویر دار باطن ما محو طاهر است	را از نهان ز لب تن لب آشکار شد
چند آن فتا و بر بزم غم که طفت	
حاشع فضای سینه ما کوه مسار شد	
کمر خان از جوش حرمت پیارم کرده	در خان ما امید بهارم کرده
فرز خورشید برست جزو خود داده	همچو گل از پای تاسر داند کرده
در محبت خلعت بر سوایم بخشیده اند	سینه چاک از حرمت آغوشم کرده
میش راه رخصت نظاره ام داده اند	اختیارم داده و بی اختیارم کرده
همچو شمع بر در که جان چو دانه افکند	در میان لب و آتش پیغام کرده
از غم دیگر بزل هر دم پای میسر	هر نفس از لطف دیگر سرساز کرده

از دور یکنهائی دوران عالم از غم ^{است} ^{دور}	بیدماغ از کردش لیل و نهارم ^{کرد}
میکدم از کرد و کردت نیست عالی ^{است}	تا درین کلفت سراینده دارم ^{کرد}
سزنی ارد فرو بر چرخ خاش فخرم کر چه محکوم جفای روزگارم ^{کرد}	
کارهای عقل کی بی سبیل عشق ^{است}	میشود آباد با شهر چون ویران ^{شود}
ما غم خالی بود از الفت ^{است}	همچو آن رندی که پیش زاهد ^{شود}
کر چه دلکش نیست می بی محبت ^{است}	میتوان کردن دماغی ترا که ^{شود}
کوفته ای کردش چشمی که ^{است}	دور با فارغ دلم از کردش ^{شود}
چشمی که آن وفا دارم که از ^{است}	سینه ام که چاک کرد و در ^{شود}
بسکه چون کرد اب ارد شو ^{است}	میرود بشکم که عین مجرب ^{شود}
طفل محبوب است که سویم ^{است}	میلزم انتقد رهایی که او ^{شود}
پنجه آهش شود دوست و ^{است}	سینه هر دل که چاک از ^{شود}
این جواب آن غزل خاش که ^{است} چشم بر آینه میجو از آن که ^{شود}	

کجاست که یک که از دل غبار ببرد	ز پیش دیده ام این نه حصار ببرد
شکست زلف خزانم اگر کن لب	فغان و ناله ز جوشش بهار ببرد
برون ز حجب موسی که ده سر کج	چو شعله که ز آغوشش خار ببرد
کسی که دست دل از نایفا ده کرد	بجان مبر که درین روزگار ببرد
ز شرمساری روی سیاه من در	ز خاک هر که بود شرمش زبرد
عبارت سستی ما هر قدر زیاده افتد	بعزم طوف سرکوی یار ببرد

رسیده است دل از من درین جج جاش

چو عند لب که از شت خار ببرد

ز بس که شگوه آردان شوخ تند خور	ز درد ناله ها کریم در کله دارد
کنشت عمر میدم در انتظار روز	دللم براه و بی چشم از روز دارد
چو سبیل جوشش و خروش از رخسار	که شور عشق مرا کرم گفتگو دارد
کجا ز حال دل عند لب آگاه است	نظر کسی که ز کله بر کند و بود دارد
ز دست خویش کند خاک تا ابرو	کسی که از دو جهان عجز آید و دارد
طواف دل تواند نمود منکر عشق	ز آب تیغ شهادت اگر نمود دارد



چون موج رود مثل آب گشاید
 عاشق ز بوی بیکه نکایت نموده

مهری هیچ کاری بی شکست دل نمیکند	چو تا خون کرده مد حاصل نمیکند
نمیکند دگر از خار علامت شور و دلم	که هر دیوانه را ز چوب کل عاقبت نمیکند
بخور شیش نطفه آتش نمیکند	که از روز سیم تیرگی زایل نمیکند
بروز خنده شستم تا زرقعت	که پیش دیده ام بی او شبی جای نمیکند
هر از پا افتادن کن مقصد باز	که ستمگاه نیت دوری نمیکند
غم سر سینه دل میرساند صاف	محبت تا باشد بی ریا کامل نمیکند

سکار از روی نیت در دشت لم خاشع
 که از شوق خد کنش از پی قاتل نمیکند

حال من چون بد مجنون بی سبب	بغیرین خاک ری شیه ام محکم نشد
چون نهالی را که تغییر مکان نشود	تا نیفر دم ز غربت خانه ام نشد
در خور محبت که بر سینه از دل می	بجز راسخانه گوهر ز عینش نشد
این چه طالع این اقبال است	عالی را آب برد و گشت خشم نشد

کشته آن تیغ نازم کز نوایشته های	زخمی او همچو گل آلوده مرهم نشد
همچو آن کی کز نوایش شرح حال	در دیار سپیدی با کسی عدم نشد
خاشع از مهر روی دل در جهان آید بد استیلا بر کس درین غربت برانغم	
بدل ز رشوق تو ام از زوئی بکند	میان ما و مین تو مونی بکند
چنان بر دور تو بزم زمانه در جوش	که کشت، دوری و می در کسب بکند
بهار حسن تو می باله آبیان بکند	که کل بیاض تو در رنگ و بوی بکند
از آن بومست دهانش چون غنچه بکند	که در آید دل لکنتی بکند
پند ز لذت آن تیغ غمزه بکند	که در جوارحت جانم رفونی بکند
به بزم وصل تو با غیر چون کنم	که دل به بهلوی من چون عود بکند
نموده هیچکام یاد تو کی خاشع که دل بسینه ام از رشوق آوی بکند	
رحمی با لم آن لب میگون نمیکند	حرفی نیند که بدل خون نمیکند
در وادی که عشق زایم نمیکند	لیبی کند بر سره مجنون نمیکند

سکین دی که سنگ جبار بشنم فاقوس آنچه بادل پروا میکند کی چرخ کج بجد شود راستی چشم خیالم از رخ معشوق روت	کوشی یال من محزون می کند بایزده روز کروشش کردن نمی کوشش علاج طالع دارون کدم ملاش بستر میهن می کند
خاشخ ز چرخ نامح از آن بده جا کلو کوشی بساز مطرب قانون می کنند	
عمریت که دل در میان تو دارد چون غنچه زهر داغ دل در دلم ایام که خورشید به چشم چرخ هر سلسله که دارد نصیب از دل در کشتن امید چو کس کل در چشم تا من بر دل سکین زده مالدار	مهر تو عهد تو و پیمان تو دارد چشمی بر به صبح کربان تو دارد داغی است که از شکست تو دارد آتش فکری از لعل پریشان تو دارد شرفی از عشو به پنهان تو دارد هر دل که شکست از مرگ تو دارد
خاشخ که بجز وصل تو کس نیست روز سیمی از لب بحران تو دارد	

کشته آن تیغ نازم کز نو آید شهادت	رجی او همچو گل آلوده مرهم شد
همچو آن کی کز نو آید شهادت شرح حال	درد یار پس با کسی عدم شد
خاشاک از مد روی دل در بهار نیش بد ارشنا هر کس درین غربت برانغم	
بدل ز شوق تو ام از زوئی کجند	میان ما و میان تو هوئی کجند
چنان بر دور تو نیم زمانه در جوش	کشت در می و می در کسب و بجند
بهار حسن تو می باله اینجا آید شوق	که کل بیاض تو در رنگ و بوئی کجند
از آن بومص و هاش چو غنچه خاوم	که در اراده دل گفتوئی کجند
پنهان ز لذت آن تیغ غمزه ایست	که در جراحات جانم رفونی کجند
به بزم وصل تو با غیر چون گفت	که دل به پهلوی من چون کجند
مکرده هیچکس بادی تو کلی خاشاک که دل بسینه ام از شوق آید کجند	
رجی با لم آن لب میگون نمیکند	حرفی نیز نه که بدل خون نمیکند
دروا دبی که عشق ز یادیم کجند	لیبی که در برسد مجنون نمیکند

سکینه‌ی که سسک جبار بشنم	کوشی بر آتش محزون نمی کند
فالوتس آنچه بادل پروا می کند	بایزده روز کروشش کدو نمی کند
کی چرخ کج بچید شود رایت کجی	کوشش علاج طالع وارون نمکند
چشم خیالم از رخ معشوق روشن	قدم ملاش بستر مهین نمکند

حاشی ز چرخ صبح از آن بده جان کلاه

کوشی باز مطرب قانون نمکند

عمریت که دل دست بان تو دارد	زهر تو و عهد تو و پیمان تو دارد
چون غنچه زهر داغ دل تو دردم	چشمی بر به صبح کربان تو دارد
ایام که خورشید به چشم چرخش	داغی است که اندک کمر تو دارد
هر سلسله آه که دارد نصیب تو	آشفته‌ی از رافت پریشان تو دارد
در کشتن امید چو کس کل دایم	شرمندگی از عشو به پنهان تو دارد
هم خن برل سسک ز قند مال زار	هر دل که شکست از صفت تو دارد

حاشی که بجز وصل تو اش نیست

روز سیاهی از شب هجران تو دارد

ز بی بهری مریغ آشنای نیکید	چو غوغ دوستی بی کرمی دل نیکید
خراب بزم مستان خیال ختم نیکید	که از دست کسی آنجا کسی مانع نیکید
بچون میغلط از بی اعتدالیهای	که سویم روی آوردن عالم نیکید
چونو در آتش دل بکرم بر نیکید	که عالم کز هر یک لحظه چشم نیکید
چو طوطی حرف را روی می آید	در آن محفل که شوخی نیست نیکید
فلک گزشته را کز گویت جدا	بجز دل در دو عالم گزشته نیکید

چنان مست از می میارند پروانه غوغ
که لجه از سوخته ها رنگ خاکستر نیکید

که چرخ را جلوه اش گلشن نیکید	تا قیامت فرو نماند که سر بالا نیکید
چون بخاطر شکوه جلوه او نیکید	عصو عصو دل چو گل انوش نیکید
پنجه خورشید را می تابانده نیکید	که بر بقیه ای حسن است نیکید
کوهر را ارباب قدری بسی از نیکید	روزگارم کاش با خاک روی نیکید
هر که را امروز باشد اختیار نیکید	اختیار کوشه باید که چون نیکید
فارغند از منت تدبیر اهل نیکید	عقده نماند کسی از کار نیکید

در چنین فصلی که همدون بکنند دل ببرد خونم آن خاطر که عاشق روی بخوا	
میکرد بسوی ما کز زنی اندوفا نکرد هرگز بقصد سپیده مایه نازدا	باما چها که آن بت دیر است نکرد ترک سیاه مست زکاش خاطر نکرد
جانم فدای غیرت دل باید کرد وفا دل در فتنه ناله بسی کوتهی نمود	اطهار دروغ عشق تو پیش دوا نکرد کاری که کرد و راز مرا بر ملا نکرد
از آن سن بلال چه جوی که در جهان دل خوش نگام بخشی و هر دور کن	کردون ز کار هیچ دلی عقده نکرد کز صید هزار حاجت یکس رو اندر
چون غنچه شمرده درین باغ روزگار عاشق چه خون که در دل افکار نکرد	
بلال غیبه جهان را بعیش آید کرد کمر بسته که ز خوابان نیده بود جهان	کرده ز عقده دلها باغی و اگر کرد ز چشمم اختر و ابروی دانا کرد
بیا بیکدیگر رو آوریم از یک سو درین سباط خوش آن زند باد جهان	که زاهد از طریقی روی بر مصلحت کرد که صرف جام می عمر مسچو دنیا کرد

چرا باده لب خوشتر بیایم	که در دلم غم ایام کار صعب کرد
یکیت شادی و غم در مذاق کجا	بخود کسی که بپای راکو ارا کرد
زمانه پروشیهماز ناگهی خاشع بکار پسر و ساهانی دل ماکرد	
گیرم که قهر و نار تو مهر وفا شود	کو طافی که با تو کسی آشتی شود
عاشق کجا و صبح وصال تو کجا	بر روی ماکردی لغوین و آشتی شود
اگر ز فرقت لب ز غم فغان	یار ریت در جهان که ز یار جدا شود
دولت بغیر اهل محبت نرسد	کر محبت تیره ساید بال بها شود
در کمال نفس بمنزل مقصود میرسد	آنرا که چون جاب نشین عین بها شود
عاشق کرش امید نگاهای بود تو	کارش بدعای دل به عا شود
تا کی بجاشفت نظری نیست نافه تا چند پایال بزومت جفا شود	
عشق آموز که در پرده درو دل	خند با حسن چو یوان و عاقل میزد
میش آرائی که خرد را بدل افکند	دست بر کوهت درین عقده شکلی زد

دل بقربان طلبیدن نازل میکند	دست برداشتن بی رحمی قاتل میزند
هرگز طالب کامی دل طلب دیم	کام در محل اندیشه باطل میزند
دو ش از آه دین دشت ناله	ترک آن غزه مرقه قاتل میزند
در شب تو با بچه سرو کار دیم	بر لب بحر دلم کون ب حل میزند
کس ندیدم که در راه محبت خاشع	
سنگ بر سینه از دوری نزل میزند	
خاک هم چون آب کا بی دفع میکند	خاک هم چون آب کا بی دفع میکند
کر جبهه میدی درین دشت از سر میکند	پوستش را عاقبت ایام میکند
در دل عاشق تنه ای جهان راه	خار و خنس کی جلوه در میکند
در سرائل محبت راه کی دارد خمار	عشق خون مرده را صندلی میکند
عاشق بیچاره آن برخواست چون	ما بصر جای دیگر کی فروش میکند
ز تن سودای محبت محو میکند	هر که از شور جنون مانده حش میکند
سبک دارد ریشم در عالم خیال میکند	عاطف آمینه را عکس میشود
بیزد و کن از رخ کلمای دایم میکند	عاطف هر که که یاد آن پری میکند

میزند چشک بل از مردیها بویشت	بی صفت لعل لب خال دلاش
سوخ ریج که می بیند من دیوانه	از تبهای شیرین خنده غش میکند
قصر کردون را بقای میزین خاشع چو چاق ساده لوح آگوش که ایوان را نقش میکند	
الف مردم این عهد چه روزی دارد	استشما هر که کمزورید با حق دارد
در دایره می که سر زلفت تان بکشد	قید است که دیوانه مطلق دارد
می توان خواند درین سوره زاهدی	چون قلم هر که دشت نامزدش دارد
چرخ را وسعت میانی عاشق بود	همو آن سینه کم ظرف که زین دارد
بستان شعله باد کری میسازد	کی تعلق کیسی حسیخ معنی دارد
نیست ممکن که کس آسوده گردد	دل کی آرام زمین بی زورقی دارد
عشق خاشع که زوش نبوده و جهان سینه نیست که ایام معوق دارد	
فلک بابل ریاضت چه میتواند کرد	بکوشد کیر قناعت چه میتواند کرد
بشع الف اگر چرخ دامن افشاند	بدل رمیده محبت چه میتواند کرد

زمانه کرد بر آرد اگر ز بهر وجود	سینه صاف محبت چه میتواند کرد
فای دهر بعباشق ضرر نمیدارد	بست شور قیامت چه میتواند کرد
ز خارزار جهان رخت برده ایم	بما زبان علامت چه میتواند کرد
زمانه دور زدم فکنده در غما	ازین ریاد سماجت چه میتواند کرد
صفا سینه ام از بهر خاشاک افزون است	
بمن عیار کدورت چه میتواند کرد	
بهره روزی که بهر کس کم و بیش	بلی بونش و بکامی ز قفاش سید
راحت و رنج در آن روز که قسبت	امید بود فراغت که بر روش سید
خاطرم آنچه ز بکا تو هم میکرد	عاقبت بر من غفلت زخوه سید
عین سنان دست رستی من مانع	که از این بضم جگر ریش سید
از ستمهای سنگین شکویم خاشع	
که چهارم بر این کافر بکش سید	
ز همت و عزت کسی را که جرم بجا	چه لازم هست که در بنیان و ان سید
بکسی که ز آینه قطع نظر تواند کرد	ضرورت نیست که بر خاطری کن سید

بجای کسی خود آنکه میتواند خشت	بودی حال که ممنون آسمان باشد
کسی که شاد بیا تو میتوانی	چو از محنت ایام دل گران باشد
بغیر یاد تو فکر در نیست دارد	کسی که نام تو شش بر زبان باشد
کسی که قیمت پاکیزه کوهری داند	ز چو کنیت کجا توده جهان باشد
بکیش عشق بر نگذار حسن بچند	مسلم است بچشمی که خوفشان باشد
بعز دوست درین روزگار طلب	کمان مبر که کسی با تو مهر باز باشد

کسی که تن بقضا داد در وفا خاشع	عجب مر آن که ز تقدیر دور امان باشد
--------------------------------	------------------------------------

بکشم ز مهر و وفا نام نشان باشد	بهدم یاری یعنی در جهان باشد
هر که دیدیم سر کرم محبت بود لیک	این که از دل پاک کسی سر بران باشد
جستجو کردم بسی شاید که در روی زمین	حاطری فارغ ز جور آسمان باشد
خنجر اشکی که راز دل از تو بگوید	چشم آن بودم که از مردم امان باشد

و اعدای دل طلب میکرد خاشع که بود	هر شمع سوز و ساری در میان باشد
----------------------------------	--------------------------------

هر که فرزند کی از عشق مایه دل دارد	چه غم از مردن غیر قوت کردون دارد
سیرانیت که با ما بجانف روست	آسمان بکم که چو ماطلع وارون دارد
غیر عاشق بنود در درسی عاشق را	دل پیغم چه خبر از دل محزون دارد
کنه نرکس بهانه خمارا لودش	یاد لیلیست که جا در دل نمون دارد
نقطه منتقب بوسه بود حال	قلم صانع خیزان لب بکون دارد
سحر نیست که سوزد ز فروع نو	برق اکیم که اثر از دل پر خون دارد

خاشاک از وحشت ما معنی بکار ما
استیانت بلطفی که مضمون دارد

بهر چه پرکردن چو خواهد کرد	این سیه دل من چه خواهد کرد
باغی که دل بغیرت داد	آرزوی وطن چه خواهد کرد
با چو من رهروی درین کرد	راه یاراه زن چه خواهد کرد
با کسی که بود ز خود نیز ار	دوری جان فتن چه خواهد کرد
من که پروانه ام درین	یادلم سوختن چه خواهد کرد
بادل پر جراتم چون یک	بوی مشک ختن چه خواهد کرد

خضر را هر کی شد عاشق

غم بایل حق چه خواهد کرد

ما را چه غم اگر صاحب نظر باشد	نشسته خن کهر را نقص کهر باشد
جایی که شیر چشیده شد بطور قانع	یک برک سلم کتر از صد شکر باشد
سودای عشق از آن سود و زیان ندارد	منظور در محبت نفع و ضرر نباشد
در چشم ما دور کنی صورت سحر	در عالمی که ما نیم سخام و کج باشد
از بس اشک کردن شد اصطلاح مردم	با حوت است نهینه که کشتی گشت باشد
مکان بد کسی را نشینده اند از کینه	بد کو نیست و اندر کند برتر نباشد
آینه چند بایشی ای کل زلف	بکلام محبت بی درد و سر نباشد
هر چند قاصد آه محرم ترست از کین	سویت نیستیم تا بجز بر نباشد
در گلشن فراغت چون شمع کل	دستی که از خیالی در زیر بر نباشد

عاشق غلام ششم باک از تکلف نام

بالا تر از سیم رنجه دگر باشد

تا می رسد زده زنی که عید	از انتظار دین میست عید
--------------------------	------------------------

نامی شنید حوت ترا دل ز کار رفت ساقی رسید جام بکفت بچو آب خون گرمی از میان کناری کز توبه بود فرا که بچو برفت هو ارا فرود بود از دامنای لاله ز بس خورد خوش وی خزان بذر بهار فراتش کینست از ادای سخن جوش فرزند	پیغام بوسه برب قاصد نوید شد تا ماه عید از لظفم پدید شد از اخلاط ساغر و میثاق شد از گرمی فوا تواند سفید شد گلشن ز رشک عارض مائی شد عری که صرف عشرت جوش شد هر جا که نشاندش گفت و شنید شد
خاشع بغیر شیخ علی منظر کمال مقلان ز رفیع صحبت کس مستغنی شد	
مولی آمد که دم عشرت مارام شود کمال و زلف بهر سوز عیاف شود هر که دست رس جام کشید بلف کودمانی که کسی ساقی و ساعز طلبد به بهشتی که توان چید کل عیش ابد	چمن بماند پراز سرو گل اندام شود دل پریشان کن جمیع سقام شود چهره صورت که محنت کش ابد شود عیش و نیت که محتاج بر انعام شود حسرت نیست که جامی ز کلاه شود

قد سرور تو بهر جلوه ادای دادی	همچو آن مصرع بر حسبته که ایام
مشکل ازینند توان جست که اینجا خاشع	هر نفس در ره دل زلفت بی دلم
کر و دل که غیر کام باطل نیست	بجز غم دل بر دم قابل نیست
در گشت زار و هر زده هفتا فلک	سیراب مزرعی هست که حاصل نیست
کار کرم و سیده بجای کرکلی جود	امروز کس جواب پیل نیست
دیوانه را با عالم دیگر فتاده راه	خود را نشان بر دم عاقل نیست
شوخی که آب گشته دل از شوخی	آینه را بدست مقابل نیست
حاجم که اضطراب زده موج و پوخت	بسل ز شوق زلفت قابل نیست
خاشع ز پیجوی دل که کوکب ناز	مارا بیا د خاطر عاقل نیست
بغضیتم گرفتار و یار میکند	چو عمر خوشش که خواب بهر میکند
بیا در فتن آن شوخ میر و عجم	چما که بمن این روزگار میکند
هزار رنگ دغان جوش میزند در دل	بجا طرم چو سر کوی یار میکند

همیشه به من از بوی داغ گشتی	چو آن نسیم که از لاله زار میگذرد
معمده لب که قدم دور از آن	خند کند آسم ازین نه حصار میگذرد
خیال زلفت تو پوشیده است	چو کاروان که بسبشهای تار میگذرد
بیزم دهر که هر حالش دارد	گذشت مستی و دور خمار میگذرد
ز روشنی دل با خوش میگذری	چو آفتاب که از هر دیار میگذرد

ز فیض محبت حالت این غزل عاشق	سرم ز چرخ ازین مفتخر میگذرد
------------------------------	-----------------------------

مهرام زلفت تو هر دل که مبتلا کرد	نریج و تاب شب غم بجا بر پا کرد
خلاس شد دلم از غم ولی چو غمی	که چشم او خسته از میند کرد
بر آتش زرد کرد هستی از تو	چون بدشت کسی را که رهنا کرد
راستگاران تو گشته اند که دور افتاد	چو کرد با دهمین روی بر تفتاد
ز ریزه میباشو و عجز کرد	دل شکست ما که زهم چه کرد
چه خون که در دل عاشق زرد گشت	نشد که چرخ دی هم بلام کرد
چو که دیده ندید از لاله عاشق	کسی مباد به پیکر آتش نکرد